



© copyright

ربانہ آدم گشت

« وضعیت قرمز »

مارتا ولز | فرزین سوری

فصل اول

بعد از اینکه مائول سرفرماندهی‌ام را هک کردم، خیلی راحت می‌توانستم از آن قاتل‌های زنجیره‌ای دیوانه بشوم، اما در عوض متوجه شدم می‌توانم به فید(۱) برنامه‌های سرگرمی وصل شوم که از ماهواره‌های شرکتی پخش می‌شدند. از آن لحظه بیش از ۳۵۰۰۰ ساعت یا همین حدود گذشته است و در این مدت مرتکب قتل نشده‌ام؛ احتمالاً فقط کمی کمتر از ۳۵۰۰۰ ساعت فیلم و سریال و کتاب و نمایشنامه و موسیقی مصرف کرده‌ام. به‌عنوان ماشین کشتاری سنگ‌دل، بدجوری کوتاهی کرده‌ام. البته هنوز هم کار می‌کردم؛ قرارداد جدیدی بسته بودم و امیدوار بودم تحقیق میدانی دکتر وولسکو(۲) و دکتر باراواژ(۳) زودتر به پایان برسد و برگردیم به اقامتگاه تا بتوانم قسمت ۳۹۷ سریال ظهور و سقوط قمر پناهگاه را ببینم. راستش را بگویم حسابی حواسم پرت بود. قراردادم خسته‌کننده بود و داشتم با خودم فکر می‌کردم چطور است از طریق کانال مخابراتی اضطراری که مخصوص هشدارهای حیاتی است، به شبکه‌ی سرگرمی وصل بشوم و بدون اینکه سیستم اصلی(۴) فعالیت را ثبت کند، موسیقی گوش بدهم. انجام چنین هکی بیرون از اقامتگاه، کار سختی بود. محلی که برای بررسی‌اش آمده بودیم، جزیره‌ای ساحلی بود که تپه‌هایی کم‌ارتفاع داشت و علف‌های سیاه و سبزش تا مچ پا

<https://t.me/libraryVellichor>

می‌رسید. خیلی خبری از گونه‌های جانوری و گیاهی
 نبود. عملاً برهوت بود؛ به‌جز گونه‌ای پرنده‌مانند که
 اندازه‌های مختلف داشت و یک‌سری موجود پف‌پفی
 که توی هوا شناور بودند و تا جایی که می‌دانستیم
 خطری نداشتند. جزیره از صفحاتی منقطع تشکیل
 شده بود که بینشان زه‌کشی‌هایی وجود داشت و
 دکتر باراواژ و دکتر وولسکو در محدوده‌ی یکی از این
 شکاف‌ها مشغول تهیه‌ی نمونه بودند. سیاره‌ی
 موردنظر یک حلقه دورش داشت که وقتی از
 موقعیت فعلی ما به دریا نگاه می‌کردی، می‌دیدي که
 افق را در بر گرفته است. البته من داشتم به آسمان
 نگاه می‌کردم و سعی داشتم به فرکانس پخش
 برنامه‌ها ناخنک بزنم که کف شکافی که دکترها در
 آن مستقر بودند، منفجر شد.
 به خودم زحمت فرستادن پیام کمک کلامی ندادم؛
 فقط تصویر سانحه را برای دکتر منساه (۵) فرستادم و
 پریدم داخل شکاف. همین‌طور که به‌سختی در شیب
 شنی پیش می‌رفتم، شنیدم منساه دارد دستور
 می‌دهد هاپر (۶) را اعزام کنند. دست‌کم ده کیلومتر با
 موقعیت فعلی ما فاصله داشتند و در قسمتی دیگر از
 جزیره مشغول پروژه‌ی تحقیقاتی خودشان بودند،
 عملاً غیرممکن بود به‌موقع برای کمک برسند.
 دستورهای متضاد هم‌زمان فید ذهنی‌ام را پر کردند،
 ولی بهشان توجهی نکردم. حتی اگر ماژول
 سرفرمانده‌ی‌ام را انگولک نکرده بودم هم فید
 اضطراری بر بقیه‌ی کانال‌ها ارجحیت داشت. بدجوری
 خط‌روخت بود. سیستم اصلی داشت به‌طور خودکار
 داده طلب می‌کرد و سعی می‌کرد داده‌هایش را برایم
 بفرستد که من اصلاً در

آن لحظه بهشان نیازی نداشتیم. منساره هم داشت از طریق هاپر داده‌های دورپردازی شده برایم می‌فرستاد. البته بی‌توجهی به فید منساره راحت‌تر از فید سیستم اصلی بود که هم‌زمان از من داده می‌خواست و سعی می‌کرد اطلاعات را طبقه‌بندی کند.

در همین هیروویر بود که رسیدم ته شکاف. داخل هر دو بازویم اسلحه‌های انرژی با قدرت محدود کار گذاشته‌اند، ولی یک‌راست رفتم سراغ موشک‌افکن تعبیه‌شده توی کمرم. موجود متخاصمی که کف شکاف را منفجر کرده و بیرون آمده بود، دهانی عظیم داشت. برای همین هم فکر کردم که برای مقابله با آن موشک‌گنده لازم دارم. بارواژ را از دهان جانور بیرون کشیدم و خودم پریدم داخل و موشکم را توی حلقش شلیک کردم؛ بعد موشک را به‌سمتی هدایت کردم که امیدوار بودم مغزش باشد. البته مطمئن نیستم کارها را به همین ترتیب کرده باشم. باید فید ویدیویی‌ام را بازبینی کنم. خلاصه که بارواژ دست من بود، نه داخل دهان آن موجود و بعد هم جانور برگشت به همان‌جایی که از آن آمده بود و در تونل پشت‌سرش ناپدید شد. دکتر بیهوش شده بود و خونریزی شدید داشت. پا و پهلوی راستش زخم‌های بدی برداشته بودند و از لباس محافظش خون بیرون می‌پاشید. سلاحم را برگرداندم داخل کمرم تا بتوانم با جفت دست‌هایم دکتر را نگه دارم. بیشتر زره دست چپم و گوشت زیرش را از دست داده بودم، ولی بخش‌های غیرارگانیکم هنوز فعال بودند. رشته‌دستور دیگری از ماژول سرفرماندهی‌ام جاری شد اما بدون اینکه زحمت رمزگشایی‌شان

را به خودم بدهم، نادیده‌شان گرفتم و دورشان زدم. بارواژ برخلاف من بخش‌های غیرارگانیک نداشت و بدون شک در آن لحظه اولویت با او بود. من بیشتر دوست داشتم ببینم فید مدسیستم (۷) که روی کانال اضطراری پخش می‌شد، چه دارد می‌گوید ولی اول باید دکتر را از شکاف خارج می‌کردم. این وسط وولسکو به‌حالت جنینی خودش را گرد کرده بود و همان جا کنار صخره‌ای نشسته بود که زیرش یک تونل ظاهر شده بود و خودش را خراب کرده بود؛ قضاوتش نمی‌کنم، حق دارد. من که در این موقعیت‌ها چیز خاصی برای از دست دادن ندارم هم وضعم از او خیلی بهتر نیست. بهش گفتم: «دکتر وولسکو، با من بیایین. همین الان.» جوابم را نداد. فید مدسیستم پیشنهاد می‌داد به او آرام‌بخش تزریق کنم و فلان و بیسار، ولی یک دستم روی زخم دکتر بارواژ بود تا از شدت خون‌ریزی تمام نکند و با دست دیگرم سرش را نگه داشته بودم؛ بالاخره دوتا دست که بیشتر ندارم. به نقاب کلاه‌خودم دستور دادم کنار برود تا چهره‌ی انسانی‌ام مشخص شود. البته این کارم درست نبود، چون به بخش‌های ارگانیک کلاه‌م نیاز دارم و اگر موجود متخاصم برمی‌گشت و دوباره گازم می‌گرفت، خیلی بد می‌شد. لحنم را محکم ولی گرم کردم و گفتم: «دکتر وولسکو، طوری نیست. درست می‌شه. فقط الان باید بلند بشین و با من بیایین و کمک کنین دکتر بارواژ رو از اینجا نجات بدیم.» این را که گفتم به خودش آمد. سرپا شد و تلوتلوخوران خودش را به من رساند. بدنش هنوز

حسابی می‌لرزید. دست سالم را به سمتش گرفتم:
«دستم رو بگیر. خب؟ محکم بچسبش.»

دستش را انداخت دور بازویم و من در حالی که
خرکشش می‌کردم، از شیب شکاف بالا رفتم. بارواژ را
هم محکم نگه داشته بودم. نفسش به شماره افتاده
بود و هیچ اطلاعاتی از لباس محافظش به دستم
نمی‌رسید. لباس محافظ خودم هم پاره شده بود.
امیدوار بودم گرمای مصنوعی بدنم به دکتر کمک
کند. فید تقریباً خالی بود. منساح کاری کرده بود که
همه‌ی فیده‌های دیگرم خاموش شوند و فقط فید
مدسیستم و هاپر کار کنند. روی فید هاپر
می‌شنیدم هی به همدیگر هیس‌هیس می‌کنند که
کسی حرف نزند.

مسیر بالا رفتن از شکاف جای پای درست و حسابی
نداشت. همه‌جا شلوول بود و سنگ‌ریزه‌ها روی هم
سر می‌خوردند، ولی پاهایم آسیبی ندیده بود و بدون
زحمت زیاد دو انسان را زنده به بیرون شکاف رساندم.
نزدیک بود وولسکو همان لب شکاف خودش را ولو
کند روی زمین، اما نگذاشتم این کار را بکند؛ با خودم
کشاندمش چند متر آن‌طرف‌تر که اگر آن موجود
متخاصم هوس کرد برگردد، دستش به او نرسد.
نمی‌خواستم بارواژ را زمین بگذارم، چون بخشی از
شکم بدجور آسیب دیده بود و مطمئن نبودم اگر
دکتر را زمین بگذارم، بتوانم دوباره بلندش کنم. فید
ویدیویی‌ام را دوباره بررسی کردم و دیدم جراحت
ناشی از فرورفتن دندان یا نوعی تیغ استخوانی
درون حلقی است. درون حلقی را درست گفتم؟ یا
معنی‌اش چیز دیگری است؟ اصولاً به ربات‌های قاتل
دایره‌ی لغات و زیست‌شناسی یاد نمی‌دهند. ما صرفاً

برای قتل و این جور کارها آموزش می‌بینیم، آن هم آموزش خیلی ابتدایی. داشتم توی مرکز زبانی سیستم اصلی دنبال کلمه‌ی صحیح می‌گشتم که هاپر بالاخره رسید. نقاب کلاه‌خودم را پایین آوردم و به همان حالت رباتی قبل برگشتم. هاپر روی چمن‌ها فرود آمد.

دو نوع هاپر داشتیم، هاپر بزرگ در مواقع اضطراری استفاده می‌شد و هاپر کوچک که همین بود و معمولاً برای بررسی محیط اعزام می‌شد. هاپر سه بخش داشت. بخش بزرگ میانی که برای مسافره‌ای انسانی بود و دو بخش کوچک‌تر کناری برای حمل و نقل بار و من. خود منس‌اه پشت فرمان نشسته بود. آرام‌تر از حالت معمول به سمتش حرکت کردم، چون نمی‌خواستم وولسکو را پشت سر بگذارم. وقتی سطح شیب‌دار پایین آمد و پین‌لی (۸) و آرادا (۹) از هاپر بیرون پریدند، از طریق فید ارتباطی به دکتر منس‌اه گفتم: «دکتر منس‌اه، نمی‌تونم لباس محافظ دکتر رو ول کنم.»

یک لحظه طول کشید تا متوجه منظورم شود. بالاخره با اضطرار مشهود در صدایش گفت: «باشه. بیارش توی کابین خدمه.»

ربات‌های قاتل اجازه ندارند با آدم‌ها هم‌سفر شوند. برای ورود به قسمت مخصوص انسان‌ها به اجازه‌ی مستقیم نیاز داشتم. با توجه به اینکه ماژول سرفرمانده‌ی ام را سوزانده بودم، چیزی جلودارم نبود ولی قطعاً صلاح نبود کسی متوجه این ماجرا شود، مخصوصاً آدم‌هایی که قراردادم دستشان بود. اگر می‌فهمیدند من دیگر به اصطلاح آدم خودم شده‌ام، برایم بد می‌شد. در این حد بد می‌شد

که قسمت‌های ارگانیکم را می‌دادند سگ بخورد و
 بخش‌های الکتریکی‌ام را هم به‌جای قطعه‌ی یدکی
 استفاده می‌کردند.
 از سطح شیب‌دار بالا رفتم و وارد کابین شدم.
 اورس (۱۰) و رته‌ی (۱۱) داشتند صندلی‌ها را جمع
 می‌کردند تا جا باز کنند. کلاه‌خودشان را بالا زده بودند
 و کلاه‌های لباس محافظشان را هم عقب زده بودند و
 برای همین دیدم که با دیدن باقی‌مانده‌ی بدن من
 چه حالی شدند. خوشحال شدم که کلاه‌خودم را پایین
 آورده بودم.
 اصلاً برای همین نشستن کنار بار و بندیل را دوست
 دارم. نشستن کنار آدم‌ها و آدم‌های سایبورگ خیلی
 عذاب‌آور است؛ لاق‌ل برای ربات قاتلی مثل من که
 این‌طور است. همین‌طور که دکتر باراواژ را نگه
 داشته بودم تا از شدت خونریزی تلف نشود، نشستم
 وسط عرشه. پین‌لی و آرادا هم دکتر وولسکو را با
 خودشان خرکش کردند داخل.
 چیزهایی که جا گذاشتیم از این قرار بود: دو سری
 لوازم تحقیقات میدانی از جمله آذوقه و وسایل
 نمونه‌برداری معمول و یک‌سری آنتن و وسایل نصبی
 که برای مخابره‌ی اطلاعات به کار می‌روند. همان
 جایی ولشان کردیم که دکتر باراواژ و وولکسو قبل از
 رفتن داخل شکاف برای نمونه‌گیری، مستقر شده
 بودند. معمولاً وظیفه‌ی حمل این‌جور چیزها با من
 است، ولی فید مدسیستم که از طریق شکاف لباس
 محافظ باراواژ وضعیتش را رصد می‌کرد، توصیه‌ی
 اکید کرد که چنین کاری نکنم و زخم را سفت
 بچسبم. البته کسی هم به تجهیزات و حملشان
 اشاره نکرد. رها کردن تجهیزات در موقعیت اضطراری

خیلی معمول است، ولی قراردادهایی هم داشته‌ام که صاحب‌کار خواسته آدم زخمی را رها کنم و تجهیزات را بردارم.

البته این قرارداد از آن نوع قراردادها نبود. دکتر رتهی از جا جهید و گفت: «من می‌رم وسایل رو بیارم!»

من فریاد زدم: «نه!» که نباید چنین کاری می‌کردم. همیشه باید با مشتری با طمأنینه صحبت کنم، حتی اگر در شرف انجام کار احمقانه‌ای باشد که عین خودکشی است. چنین تخطی‌هایی ممکن است در سیستم اصلی ثبت شوند و باعث شود ماژول سرفرماندهی تنبیه در نظر بگیرد. البته به فرض اینکه قبلاً از مدار خارج نشده باشد.

خوشبختانه بقیه‌ی آدم‌ها هم هم‌زمان با من فریاد زدند: «نه!» و پین‌لی در ادامه اضافه کرد: «محض رضای خدا رتهی!»

رتهی گفت: «راست می‌گین. وقت نداریم. ببخشین!» و دکمه‌ی بسته شدن اضطراری سطح شیب‌دار را فشار داد.

خلاصه که موقع بلند شدن از زمین سطح شیب‌دار را از دست ندادیم؛ به‌خصوص که همان موقع موجود متخاصم با آن دهان عظیم و دندان‌ها و زائده‌های ته‌حلقی، یا هرچه اسمش است، از زیرمان بیرون زد. دوربین‌های هاپر تصاویری بی‌نظیر از این صحنه شکار کردند که همان موقع زنده در فید ویدیویی همه‌ی سرنشینان پخش شد و باعث شد انسان‌ها جیغ بکشند.

منساه با چنان شتابی هاپر را بالا برد که عملاً نزدیک بود خم شوم و هرکسی که از قبل روی زمین نبود، حالا کف زمین ولو شده بود.

در سکوت پس از این ماجراها و وقتی همه داشتند
نفسی راحت می‌کشیدند، پین‌لی گفت: «رتهی به
جان خودم اگر خودت رو به کشتن بدی...»
رتهی گفت: «آره، می‌دونم. با دست‌های خودت
خفهم می‌کنی.» همان‌طوری که با کمر به دیوار تکیه
داده بود، کمی به پایین سر خورد و برای پین‌لی
دستی تکان داد.

منساه از پشت فرمان گفت: «بهت دستور می‌دم
دفعه‌ی آخری باشه که این‌طوری خودت رو به کشتن
می‌دی رتهی.» صدایش ظاهراً آرام بود، ولی من
دسترسی امنیتی اضطراری دارم و از طریق فید
مدسیستم دیدم که قلبش چطور دارد تاپ‌تاپ
می‌کند.

آرادا جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون کشید تا
خونریزی بارواژ را بند بیاورند و از وضعیت اضطراری
خارجش کنند. سعی کردم تا حد امکان مثل یک
وسیله رفتار کنم، یعنی زخم را از همان جاهایی که
می‌گویند نگه دارم، از گرمای بدن رو به موتم برای
گرم نگه داشتن مصدوم استفاده کنم و سرم را
پایین نگه دارم و به نگاهشان پاسخی ندهم.

توان عملکردی ۶۰ درصد و رو به نزول

اقامتگاهمان از آن اقامتگاه‌های کاملاً معمولی است؛ هفت گنبد متصل به هم روی سطحی نسبتاً صاف قرار گرفته‌اند و به دره‌ای دید دارند که رودی از میانش عبور می‌کند. سامانه‌های تولید نیرو و بازیافت هم به گوشه‌ای از اقامتگاه وصل شده‌اند. سامانه‌ی زیست‌محیطی هم داشتیم، ولی هواپند نداشتیم چون هوای سیاره برای انسان‌ها قابل‌تنفس بود و فقط در طولانی‌مدت بهشان نمی‌ساخت. البته من علتش را نمی‌دانم، چون در قراردادم ذکر نشده بود که باید بدانم.

این نقطه را برای علم کردن اقامتگاه انتخاب کرده بودیم چون درست وسط منطقه‌ی کاوش بود و با اینکه منطقه درخت‌های تقریباً پانزده‌متری داشت، همه باریک و عور بودند و فقط بالایشان شاخ و برگ داشتند؛ بنابراین اگر چیزی به ما نزدیک می‌شد، نمی‌توانست بین درختان استتار کند که البته وقتی موجوداتی با حفر تونل به ما نزدیک شوند، به حالمان فایده‌ای ندارد.

دره‌ای اقامتگاه امنیتی هستند ولی وقتی هاپر فرود آمد، سیستم اصلی خبرم کرد که در اصلی باز شده است. دکتر گوراثین (۱۲) با تخت روان معلق جلوی در منتظر بود تا هاپر فرود بیاید و تخت روان را به کنار سطح شیب‌دار هدایت کرد. چون اورس و آرادا به وضعیت بارواژ رسیدگی کرده بودند، بدون نگرانی او را روی تخت روان گذاشتم و همراه دیگران وارد اقامتگاه شدم.

آدم‌ها به سمت درمانگاه رفتند و من به هاپر کوچک دستور دادم خودش را ایمن و قفل کند،

بعد هم خودم درهای بیرونی‌اش را قفل کردم. به
 پهباده‌ها دستور دادم منطقه‌ی نظارتشان را گسترده‌تر
 کنند تا اگر چیز گنده‌ای سراغمان آمد، بیشتر فرصت
 داشته باشیم. به حسگرهای فعالیت‌های زیرزمینی
 هم ور رفتم تا اگر چیز گنده‌ی مزبور از طریق
 تونل‌های زیرزمینی سراغمان آمد، خبردار شوم.
 بعد از اینکه سامانه‌ی امنیتی اقامتگاه را تا حد
 ممکن ارتقا دادم، به انبار تجهیزات امنیتی برگشتم.
 این اتاق انبار سلاح و مهمات، گیرنده‌های محیطی،
 پهباد و سایر تجهیزات حفاظتی از جمله خود من بود.
 باقی‌مانده‌ی زره روی تنم را کندم و به توصیه‌ی
 مدسیستم روی زخم‌هایم اسپری زخم‌پرکن پاشیدم.
 سرتاپایم خون‌آلود نبود، چون وریدها و شریان‌های
 بدنم به‌طور خودکار مسدود می‌شوند. با این حال
 وضعم تعریفی نداشت و بدجوری درد داشتم.
 زخم‌پرکن فقط کمی دردم را ساکت کرده بود. روی
 سیستم اصلی شرط گذاشته بودم که تا هشت
 ساعت کسی بدون حضور من از اقامتگاه خارج نشود.
 بعد هم وضعیتم را در سیستم اصلی روی حالت
 «مرخصی» گذاشتم. فید اصلی را بررسی کردم، کسی
 به این مسئله اعتراضی نکرده بود.
 داشتم یخ می‌زد، چون ترموستات‌هایم موقع
 برگشتن خراب شده بودند و لایه‌ی محافظ پوستم که
 زیر زره قرار می‌گرفت، نابود شده بود. چند دست
 پوست یدکی داشتم، ولی الان نه پوشیدنش
 فایده‌ای داشت و نه کار آسانی بود. تنها لباس
 دیگری که داشتم، یک دست‌انفیفرم بود که تا حالا
 نپوشیده بودمش و الان هم بعید بود که بتوانم
 بپوشمش. (راستش انفیفرم

لازم نشده بود، چون هیچ وقت در اقامتگاه نگهبانی نداده بودم، یعنی کسی از من نخواستہ بود کہ چنین کاری بکنم. چون ہشت نفر بودند و ہمہ باہم رفیق بودند و بہ ہم اعتماد داشتند، بہ نظرشان نگهبانی اتلاف ہزینہ و منابع، یعنی من، بود. (یک دستی داخل مخزن اتاقم را گشتم و بستہی کمک های اولیہ ای را بیرون کشیدم کہ اجازہ دارم در موقعیت های خاص ہمراہ داشتہ باشم. بستہ را باز کردم و پتوی موقعیت اضطراری را بیرون کشیدم و دور خودم پیچیدم. بعد خودم را تپاندم توی تخت پلاستیکی مکعبک. در مکعبک بستہ شد و نور سفید روشن شد. داخل مکعبک ہوا چندان گرم تر نبود، ولی جای دنجی بود. خودم را بہ خطوط بازسازی و تجهیز وصل کردم و بدنم لرز گرفت. مدسیستم اطلاع داد کہ توان عملکردی ام بہ ۵۸ درصد رسیدہ است و ہمین طور دارد افت می کند؛ خب عجیب نبود. بدون شک در ہشت ساعت می توانستم خودم را بازسازی کنم و حتی بیشتر بخش های ارگانیکم را مجدداً تولید کنم، ولی ممکن نبود با ۵۸ درصد توان عملکردی بتوانم ہم زمان تحلیل دادہ ہم انجام بدهم. برای ہمین بہ سامانہ های محافظتی دستور دادم اگر موجود متخاصمی ہوس کرد اقامتگاہ را ببلعد، خبرم کنند و بعد ہمہی برنامه هایی را کہ دفعہی پیش از فید سرگرمی دانلود کردہ بودم، فراخوانی کردم. دردم بیشتر از آن بود کہ بخواہم چیز درست و درمان داستان دار ببینم، ولی همان شنیدن صدایش ہم برایم آرامش بخش بود. یک دفعہ شنیدم کہ کسی دارد بہ در مکعبکم ضربہ می زند.

به در خیره شدم و همه‌ی دریافتی‌های منظم ذهنم را از دست دادم. مثل احمق‌ها گفتم: «اممم... بله؟» دکتر منساح در مکعبک را باز کرد و به من نگاهی انداخت. با اینکه کلی برنامه‌ی تلویزیونی تماشا می‌کنم، اصلاً سن آدم‌ها را خوب تخمین نمی‌زنم. آدم‌های این برنامه‌ها اصلاً شبیه آدم‌های عادی نیستند، لااقل در برنامه‌های درست‌وحسابی که از این خبرها نیست. منساح پوست قهوه‌ای تیره داشت و موهایش کوتاه و قهوه‌ای روشن بودند. حدسم این بود که نباید خیلی هم جوان باشد، وگرنه رییس نمی‌شد. گفت: «خوبی؟ گزارش وضعیتت رو دیدم.» ای وای! در آن لحظه متوجه شدم که اصلاً نباید جواب می‌دادم. باید در حالت خواب مصنوعی باقی می‌ماندم. پتو را روی سینه‌ام کشیدم به این امید که بخش‌های درب‌وداغانم را ندیده باشد؛ بدون زره که بدنم را متصل نگه دارد، این بخش‌ها خیلی افتضاح‌تر به نظر می‌رسند. «خوبم.» راستش من کلاً با آدم‌ها برخورد عجیبی دارم. قضیه هم هیچ ربطی به ماژول سرفرمانده‌ی هک‌شده‌ام ندارد؛ تقصیر خودم است. هم من و هم آن‌ها می‌دانیم که من ربات قاتل وحشتناکی هستم؛ همین آگاهی دوجانبه‌هم من و هم آدم‌ها را دستپاچه می‌کند و دستپاچه شدن آن‌ها من را باز هم دستپاچه‌تر می‌کند. در ضمن وقتی زره تنم نیست، یعنی زخمی هستم و هر لحظه ممکن است یکی از اعضای ارگانیک بدنم تالایی بیفتد روی زمین؛ هیچ‌کس هم دلش نمی‌خواهد شاهد چنین صحنه‌ای باشد.

«خوب؟!» اخم کرد. «توی گزارش نوشته ۲۰ درصد

بدنت رو از دست دادی.»

گفتم: «مشکلی نیست. همه‌ش برمی‌گرده.» متوجه بودم که در مقایسه با انسانی عادی الان باید یک دست یا پا نداشته باشم یا نصف خون بدنم را از دست داده باشم.

گفت: «باشه، به هر حال...» و نگاهش را به من دوخت؛ آن‌قدر نگاهش طولانی شد که وسطش حوصله‌ام سر رفت و رفتم سراغ فید ویدیویی خدمه‌ی غیرمجرور که دور میز نشسته بودند و داشتند باهم بحث می‌کردند. بحثشان درباره‌ی این بود که فقط خدا می‌داند چه گونه‌های جانوری دیگری آن پایین وجود دارند و کاش نوشیدنی بیشتری با خودشان آورده بودند. به‌نظرم عادی می‌آمدند. فرمانده حرفش را ادامه داد: «قضیه‌ی دکتر وولسکو رو خیلی عالی رفع‌و‌رجوع کردی. فکر نکنم بقیه متوجه... خیلی تحت‌تأثیر مهارتت قرار گرفته بودن.» «بخشی از دستورالعمل پزشکی شرایط اضطراری بود؛ آرام کردن قربانیان حادثه.» پتو را سفت‌تر دورم پیچیدم که مبادا چشمش به زخم‌های افتضاحم بیفتد. حس کردم بخشی از بدنم دارد چکه می‌کند و نم پس می‌دهد.

«آره، ولی مدسیستم اولویت رو به باراواژ داده بود و عملاً وولسکو رو فراموش کرده بود. شوک حادثه رو توی محاسبات در نظر نگرفته بود و به‌نظرش رسیده بود که وولسکو خودش تنهایی می‌تونه جون سالم به در ببره.»

توی فید مشخص بود که همه فیلم وولسکو را دیده بودند، چون وقتی داشتند باهم حرف می‌زدند چیزهایی از این دست می‌گفتند:

«اصلاً نمی‌دونستم صورت هم داره.» از وقتی رسیده بودیم، زره تنم بود و جلوی آن‌ها کلاه‌خودم را درنیاورده بودم. دلیل خاصی هم برای این کارم نداشتم. تنها بخشی از بدنم که می‌توانستند ببینند، کلاه‌م بود که آن هم خیلی معمولی و طبیعی بود؛ ولی واقعیتش این است که تمایلی به حرف زدن با من نداشتند و تمایل من برای حرف زدن با آن‌ها حتی کمتر هم بود. حرف زدن حین انجام کار که باعث حواس‌پرتی می‌شد و در حال استراحت هم... راستش خوش نداشتم با آن‌ها صحبت کنم. فقط منسأه من را دیده بود، آن هم موقع امضای قرارداد اجاره. البته همان موقع هم خیلی درست نگاهم نکرده بود و من هم همین‌طور. انسان عادی + ربات قاتل = وضعیت ناجور. اصولاً بهتر است همیشه زره تنم باشد تا میزان حساسیت پایین بیاید و برهم‌کنش اضافه حذف شود.

گفتم: «وظیفه‌ی من همین‌ه؛ نادیده گرفتن فید وقتی اطلاعاتش اشتباهه.» اصلاً برای همین هم ربات‌هایی با بخش‌های ارگانیک لازم‌اند. این را خودش بهتر می‌داند چون قبل از اینکه حضور من را در این مأموریت تأیید کند، ده‌ها اعتراض به حضورم ثبت کرده بود. البته از دستش ناراحت نشدم. خود من هم دوست ندارم کسی مثل من در مأموریت‌ها حاضر باشد.

نمی‌دانم چرا به فرمانده نگفتم قابل نداشت. حالا لطفاً بزن به چاک تا بتونم با خیال راحت نم پس بدم.

گفت: «باشه...» بعد نگاهی به من انداخت که دقیقاً می‌دانم ۲/۴ ثانیه بیشتر طول نکشید، ولی بار ذهنی‌اش تقریباً معادل بیست دقیقه

نگاه خیره‌ی زجرآور بود. «من دارم می‌رم. هشت ساعت دیگه می‌بینمت. اگر چیزی لازم داشتی توی فید بهم پیام بده.» از جلوی در مکعب کنار رفت و در بسته شد.

از خودم پرسیدم چرا این‌قدر شلوغش کرده‌اند و فیلم حادثه را دوباره بررسی کردم. عجب... تمام مدت بالا رفتن از شکاف، با وولسکو صحبت کرده بودم و دلداری‌اش داده بودم. به قدری نگران مسیر پرواز هاپر و خون‌ریزی دکتر باراواژ و احتمال برگشتن موجود متخاصم بودم که حواسم به حرف‌های خودم نبود. ازش پرسیده بودم که بچه دارد یا نه. خودم هم تعجب می‌کنم. شاید بهتر بود فیلم و سریال کمتر ببینم. (همسر و هفت‌تا بچه داشت. بچه‌ها در خانه پیش همسرش بودند.)

سطح هشیارای‌ام بالاتر از آن بود که بتوانم راحت به خواب مصنوعی بروم. برای همین مشغول تماشای بقیه‌ی فیلم‌ها شدم. به چیز عجیبی برخوردم؛ فرمان توقف در فید سیستم اصلی بود. یعنی همان سامانه‌ای که مستقیم به ماژول سرفرماندهی دستور می‌داد. قطعاً یک گیر ساده بود و اهمیتی نداشت. چرا؟ چون وقتی مدسیستم اولویت پیدا...

توان عملکردی ۳۹ درصد؛ آغاز خواب مصنوعی و فرایند تعمیر اضطراری

فصل دوم

وقتی بیدار شدم تقریباً همه‌ی بخش‌های بدنم سر جایشان بودند؛ توان عملکردی‌ام به ۸۰ درصد رسیده بود و داشت بیشتر هم می‌شد. بلافاصله همه‌ی فیدها را بررسی کردم تا مطمئن شوم کسی از آدم‌ها قصد بیرون رفتن نداشته باشد، ولی منساه پیش‌شرط امنیتی خروج را چهار ساعت افزایش داده بود. خبر خوبی بود، این‌طوری وقت داشتم به توان عملکردی ۹۸ درصد برسم. البته منساه یک یادداشت هم برایم گذاشته بود که بروم و به او گزارش بدهم. چنین چیزی تا به حال سابقه نداشت. شاید می‌خواست درباره‌ی گیرنده‌های خطر با من صحبت کند که چرا زودتر علایم هشدار نفرستاده بودند و ما را از وجود جانوران زیرزمینی مطلع نکرده بودند. خودم هم درباره‌اش کنجکاو شده بودم.

اسم این گروه پرزرویشن آکس (۱۳) بود و امتیاز اکتشاف منابع این سیاره را خریده بودند. هدف این سفر پژوهشی هم برآورد ارزش خرید سهام کامل استخراج منابع سیاره بود. دانستن اینکه موقع انجام مأموریتشان، حالا هرچه بود، چه چیزهایی ممکن بود آن‌ها را بخورند، اهمیت ویژه‌ای داشت.

شخصاً برایم مهم نیست صاحب‌کارهایم چه کسانی هستند و مأموریتشان چیست. می‌دانستم این گروه از یکی از سیارات آزاد می‌آیند، ولی دقیق نمی‌دانستم از کجا. آزاد یعنی سیاره زمینی‌سازی شده است و مهاجران در آن ساکن شده‌اند، ولی به هیچ‌کدام از

کنفدراسیون‌های ابرشرکت‌ها تعلق ندارد. اصولاً سیاره‌ی آزاد یعنی گرگ‌بازار و من هم انتظار خاصی از این گروه نداشتم، ولی مشخص شد که کار کردن با آن‌ها خیلی راحت و بی‌دردسر است.

همه‌ی مایعات اضافه را از روی پوست تازه‌ام پاک کردم و از توی مکعبک بیرون آمدم. تازه آن‌وقت متوجه شدم زره‌م را تنم نکرده‌ام و هنوز قطعاتش پخش زمین است. لکه‌های مایعات بدن خودم و خون بارواژ روی زره دیده می‌شد. عجیب هم نبود که منساح با دیدن این صحنه در مکعبک را باز کرده بود تا من را ببیند؛ من هم بودم فکر می‌کردم طرف دخلش آمده است. همه‌ی قطعات زره را برداشتم و گذاشتم داخل سطل بازگیری برای تعمیر.

یک دست زره اضافه داشتم، ولی بیرون کشیدن و آماده‌سازی و اندازه کردنش دو ساعت طول می‌کشید. کمی سر پوشیدن اُنیفرم این‌پا و آن‌پا کردم، ولی دست آخر کوتاه آمدم چون حتماً تا حالا فید امنیتی خبر بیدار شدنم را به منساح داده بود.

اُنیفرم را مانند اُنیفرم‌های معمول گروه‌های تحقیقاتی درست کرده بودند و قرار بود برای زندگی داخل اقامتگاه راحت باشد؛ شلوار پارچه‌ای و پیراهن و یک ژاکت درست شبیه ژاکت‌های ورزشی که آدم‌ها و سایبورگ‌ها تنشان می‌کنند. همراه این‌ها یک جفت کفش نرم هم بود. ژاکت را پوشیدم و سرآستین‌هایش را فرو کردم داخل سوراخ سلاح‌های روی بازوهایم. بعد در را باز کردم و وارد محیط اقامتگاه شدم.

از دو در امنیتی داخلی گذشتم و به بخش عمومی خدمه رسیدم. همه‌شان در سالن اصلی دور

میزی با یکی از آن نمایشگرهای معلق جمع شده بودند. همه آنجا بودند به جز باراواژ که هنوز در درمانگاه بستری بود و وولسکو که کنار تخت او نشسته بود. روی بعضی از میزها ماگ نوشیدنی و بسته‌ی خالی غذا به چشم می‌خورد. البته تمیزکاری از وظایف من نیست، مگر اینکه به من دستور مستقیم بدهند.

سر منساه شلوغ بود. برای همین منتظرش ایستادم. رته‌ی نگاهی به من انداخت و انگار که طول بکشد مغزش درک کند چه دیده، از جا پرید. نمی‌دانستم چه واکنشی از خودم نشان بدهم. اصلاً برای همین ترجیح می‌دادم زره بیوشم، حتی داخل اقامتگاه که پوشیدنش کار بیهوده‌ای است و آزادی عمل را کاهش می‌دهد. مشتری‌های انسانی‌ام معمولاً ترجیح می‌دهند فکر کنند من رباتم. ربات بودن با زره خیلی کار ساده‌تری است تا با لباس راحتی. چشم‌هایم را به‌حالتی درآوردم که انگار تمرکز ندارم و تظاهر کردم دارم داده‌های آماری را تحلیل می‌کنم. رته‌ی که معلوم بود بدجوری سردرگم شده است، گفت: «این دیگه کیه؟!»

همه برگشتند و به من خیره شدند؛ همه به جز منساه که پشت میزش نشسته و رابط کاربری‌اش را به صورتش چسبانده بود. آن‌ها صورتم را در فید ویدیویی وولسکو دیده بودند، اما مشخص بود باز هم من را بدون کلاه‌خود نشناخته‌اند. برای همین مجبور شدم برگردم و بهشان بگویم: «من یونیت امنیتی (۱۴) شما هستم.»

همگی متعجب و انگار ناراحت شده بودند و تقریباً به‌اندازه‌ی خود من بهشان برخورد

بود. پیش خودم حساب کردم که می‌ارزید زره یدکی را آماده می‌کردم و می‌پوشیدم، حتی اگر سه ساعت وقت می‌گرفت.

بخشی از ناراحتی‌شان به این خاطر بود که اصلاً دلشان نمی‌خواست من آنجا باشم. منظورم داخل اقامتگاه یا مثلاً داخل این سالن نیست؛ نمی‌خواستند من روی آن سیاره باشم. به‌جز هزینه‌ی تحمیلی شرکت‌های کسب مجوز و سودی که از این راه به جیب می‌زدند، حضور من به این معنی بود که همه‌ی حرف‌ها و حرکاتشان ثبت می‌شود. البته فکر نکنید من حوصله‌ی چنین کارهایی را داشتم یا مثلاً خودم را به آب‌و‌آتش می‌زدم که چیزی را ثبت کنم. تف‌مالی می‌کردم و می‌رفتم، ولی شرکت داده‌ها را استخراج و پردازش می‌کرد و هر چیزی را به چنگ می‌آورد، می‌فروخت. نه، این چیزها را جایی اعلام عمومی نمی‌کنند. بله، همه کاملاً در جریان این قضایا هستند. خیر، نمی‌شود کاری‌اش کرد.

بعد از زمانی که ذهنی نیم ساعت طول کشید و واقعی فقط ۳/۴ ثانیه، دکتر منساه برگشت و من را دید و رابط کاربری را از جلوی صورتش کنار زد. گفت: «داریم گزارش خطرات منطقه رو بررسی می‌کنیم تا ببینیم چرا توی گزارش چیزی درباره‌ی این جونوری که بهمون حمله کرد، نیومده. پین‌لی می‌گه به‌نظرش داده‌ها رو از قصد دست‌کاری کردن. می‌شه برامون گزارش رو تحلیل کنی؟»

«بله، دکتر منساه.» خب این چه کاری بود؟ من را تا اینجا کشانده بود که این کار را بکنم؟ داخل مکعبکم هم می‌توانستم این کار را بکنم،

در ضمن همه را هم ناراحت نمی‌کردم. خلاصه فیدی را که داشت از روی سیستم اصلی مطالعه می‌کرد، دست گرفتم و مشغول بررسی گزارش شدم. فهرستی طولانی از اطلاعات و هشدارها درباره‌ی سیاره و به‌خصوص ناحیه‌ای بود که ما اقامتگاه را رویش بنا کرده بودیم، با تأکید بر شرایط آب‌وهوایی، پدیده‌های جغرافیایی، پوشش گیاهی و جانوری، کیفیت هوا، منابع معدنی، هرگونه خطر مرتبط به این‌ها، به‌انضمام گزارش‌های جانبی با توضیحات تفصیلی طولانی. دکتر گوراثین، همان که از همه کم‌حرف‌تر بود، سایبورگ بود و رابط کاربری را داخل بدنش کار گذاشته بود. وجود او را حس می‌کردم که داشت کمی به داده‌ها ناخنک می‌زد. بقیه هم با رابط‌های کاربری لمسی‌شان مانند اشباحی در دوردست بودند، ولی توان پردازش من خیلی بیشتر از گوراثین بود. به‌نظم رسید که بدبینی‌شان بی‌دلیل است. حتی با رابط کاربری هم باید همه‌ی کلمات را خواند، منظورم کل متن و تک‌تک کلمات است. بعضی وقت‌ها آدم‌های عادی چنین کاری نمی‌کنند و بعضی وقت‌ها حتی آدم‌های سایبورگ هم چنین کاری نمی‌کنند. ولی وقتی بخش مربوط به هشدارهای عمومی را می‌خواندم، حس کردم دسته‌بندی‌اش کمی عجیب است. با بررسی بیشتر و مقایسه‌اش با قسمت‌های دیگر گزارش، متوجه شدم که واقعاً مشکلی هست و پیوند یکی از گزارش‌های جانبی دست‌کاری و حذف شده است. مشغول جست‌وجوی پیوند حذف‌شده در بایگانی اطلاعاتی، با حواس‌پرتی گفتم: «حق با شماست.» نتوانستم

پیدایش کنم. مسئله فقط پیوند نبود، کل گزارش جانبی حذف شده بود. تا جایی که می‌دانستم با توجه به قراردادشان چنین اتفاقی غیرممکن بود، ولی حالا می‌دیدم که خیلی هم غیرممکن نبود. «بخشی از اطلاعات جانبی هشدار درباره‌ی گونه‌های جانوری حذف شده.»

واکنش عمومی به این خبر خشم بود؛ پین‌لی و اورس کمی دادوبیداد کردند و رتهی دست‌هایش را به حالت نمایشی رو به آسمان بلند کرد. همان‌طور که گفتم باهم رفیق بودند و کمتر جلوی همدیگر مراعات می‌کردند. برای همین هم اگر دروغ نگویم، خیلی داشتم از این قرارداد کیف می‌کردم. البته تا قبل از همین چند ساعت پیش که نزدیک بود خودم و دکتر بارواژ یک لقمه‌ی چپ شویم.

سیستم امنیت (۱۵) همه‌چیز، حتی داخل اتاق شخصی آدم‌ها، را رصد و ثبت می‌کند و من همه‌چیز را می‌بینم. به همین خاطر برایم راحت‌تر است که تظاهر کنم ربات هستم. اورس و آرادا باهم بودند، ولی رفتارشان جوری بود که انگار از ازل همین‌طور بوده‌اند. با رتهی هم رفیق صمیمی بودند. رتهی از پین‌لی خوشش می‌آمد، ولی قضیه دوطرفه نبود و رتهی هم رفتار عجیبی از خودش نشان نمی‌داد که باعث آبروریزی‌اش بشود. پین‌لی معمولاً اعصابش خرد می‌شد و وقتی کسی دور و برش نبود، وسایل را پرت می‌کرد. البته این قضیه ربطی به رتهی نداشت. به‌نظرم زیر نظر شرکت بودن بیشتر از همه‌چیز اعصابش را خرد می‌کرد. وولسکو هم منساه را تحسین می‌کرد، آن‌قدر که حس می‌کردم از او خوشش می‌آید. پین‌لی هم منساه

را تحسین می‌کرد، ولی با بارواژ به قدری خودمانی
 بود که به‌نظرم خیلی وقت بود درگیر هم بودند.
 گوراثین تنها عضو گروه بود که با کسی سر و سری
 نداشت. در کل خیلی اهل معاشرت نبود، ولی از بودن
 کنار دیگران بدش نمی‌آمد. لبخند زیبایی داشت و
 به‌نظر می‌رسید همه دوستش دارند.
 گروه استرس‌زا نبود؛ خیلی کم پیش می‌آمد افراد
 باهم جروب‌بحث کنند یا همدیگر را محض تفریح
 دست بیندازند و کلاً بودن کنارشان سخت نبود. البته
 به شرطی که سعی نمی‌کردند سر صحبت را با من باز
 کنند یا هرگونه کنشی داشته باشند.
 رتهی نیمه‌کلافه گفت: «یعنی هیچ راهی نیست که
 بفهمیم از این جونوری که بهمون حمله کرد، همین
 یه دونه هست یا کل سیاره ازشون پره؟»
 آرادا که تخصصش زیست‌شناسی بود، گفت:
 «به‌نظرم گونه‌ی غالب همه‌ی شکاف‌های سیاره‌ست.
 حدس می‌زنم شکار اصلی‌شون هم همون پرنده‌های
 گنده‌ای باشن که توی رصد اولیه‌ی جزیره‌های
 حاشیه‌ای دیدیمشون.»
 منساه متفکرانه گفت: «لااقل یه چیز روشن شد.»
 پین‌لی پرسید: «ولی آخه کی گزارش رو حذف
 کرده؟» به‌نظر من هم در حال حاضر مهم‌ترین سؤال
 همین بود. پین‌لی با یکی از آن حرکت‌های ناگهانی
 که یاد گرفته بودم بهشان واکنش نشان ندهم،
 به‌سمت من برگشت و پرسید: «یعنی سیستم اصلی
 هم هک می‌شه؟»
 نمی‌دانستم این کار از بیرون ممکن است یا نه، ولی
 از درون سامانه و با رابط کاربری

داخل بدن من مثل آب خوردن بود. وقتی اقامتگاه را بنا می‌کردیم، به محض آنلاین شدن سیستم اصلی هکش کردم؛ چاره‌ای جز این نداشتم. اگر ماژول سرفرماندهی‌ام را بررسی می‌کرد. که وظیفه‌اش است. - کارم زار بود و سؤالاتی پیش می‌آمد که تهش به تکه‌تکه شدن من ختم می‌شد. گفتم: «تا جایی که من اطلاع دارم ممکنه، ولی احتمال می‌دم گزارش پیش از رسیدن قرارداد بسته‌ی کاوش به شما دست‌کاری شده باشه.»

احتمالاً زیر سر یکی از یاروهایی بود که در مزایده شکست خورده بودند.

ناله‌شان بلند شد که چرا باید برای وسایل به‌دردنخور و قدیمی، پول بیشتری بدهند. - به خودم نگرفتم. - منساح گفت: «گوراثین، شاید تو و پین‌لی بتونین بفهمین چی شده.» بیشتر مشتری‌های من فقط در حوزه‌ی خودشان متخصص هستند و دلیلی ندارد در یک سفر اکتشافی متخصص سامانه همراه داشته باشند. شرکت همه‌ی لوازم اولیه و سامانه‌ها و متعلقاتش - وسایل پزشکی و پهباد و من و غیره - را به‌عنوان بخشی از قرارداد به مشتری تحویل می‌دهد، ولی تا جایی که متوجه شده بودم پین‌لی در خوانش سامانه دستی بر آتش داشت و گوراثین هم به‌خاطر رابط کاربری‌اش حسابی از خیلی‌ها جلو بود. منساح اضافه کرد: «راستی گروه دلت‌فال(۱۶) هم‌زمان با ما این بسته‌ی اکتشافی رو دریافت نکرده؟»

بررسی کردم و دیدم با توجه به اطلاعات سیستم اصلی بعید نیست، ولی الان دیگر کدام آدم عاقلی برای حرف سیستم اصلی ارزش قائل بود؟ گفتم: «بعید نیست.» دلت‌فال هم مثل ما

گروه اکتشافی بود، ولی در طرف دیگر سیاره و دقیقاً در نقطه‌ی مقابل ما مستقر شده بودند. گروه آن‌ها بزرگ‌تر بود و با سفینه‌ای دیگر به اینجا آمده بودند. در نتیجه دو گروه همدیگر را از نزدیک ندیده بودند، ولی هرازگاهی باهم ارتباط برقرار می‌کردند. این گروه به قرارداد من ربطی نداشتند و مطابق قوانین یونیت امنیتی خودشان را داشتند. اصولاً هر ده انسان یک یونیت امنیتی داشتند. درستش این است که در مواقع اضطراری یونیت‌های امنیتی باهم در تماس باشند؛ ولی با توجه به مسافتی که از هم داشتیم، ارتباط برقرار کردن سخت می‌شد.

منساه در صندلی‌اش کش‌وقوسی آمد و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و گفت: «خب. بهتون می‌گم چی کار کنیم. گزارش رو بردارین و هر کسی بخش مربوط به تخصص خودش رو بررسی کنه. نگاه کنین ببینین اطلاعات جای دیگه‌ای دست‌کاری نشده باشه. وقتی فهرستمون مشخص شد، با دلت فال تماس می‌گیرم و ازشون می‌خوام گزارش خودشون رو برامون بفرستن.»

عجب نقشه‌ی خوبی؛ به‌خصوص که هیچ‌جایش برعهده‌ی من نبود. پرسیدم: «دکتر منساه، با من کار دیگه‌ای ندارین؟»

صندلی‌اش را برگرداند سمت من و گفت: «نه، اگر سؤالی داشتم خبرت می‌کنم.» مأموریت‌هایی داشتم که کارفرما یک شبانه‌روز یک‌لنگه‌پا نگهم می‌داشت که مبدا سؤالی داشته باشد، چون حوصله نداشت وارد فید بشود و خبرم کند. بعد منساه گفت: «راستی اگر دلت بخواد می‌تونم همین جا توی قسمت خدمه بمونی. دلت می‌خواد؟»

همگی به من نگاه کردند. بیشترشان لبخند می‌زدند. بدی زره این است که به پوشیدن کلاه خود عادت می‌کنی و نمی‌دانی در چنین موقعیت‌هایی چه حالتی باید به خودت بگیری. در آن لحظه‌ی بخصوص حالت صورتم وحشت توأم با نفرت و شوک را نشان می‌داد. منساه بلافاصله گفت: «اگر هم نه اشکالی نداره‌ها، هر جور راحتی.»

گفتم: «من می‌رم بازرسی.» بعد چرخیدم و با طبیعی‌ترین حالتی که می‌توانستم، سالن را ترک کردم؛ اصلاً هم شبیه فرار کردن از یک‌سری هیولای ترسناک با دهان‌های عظیم نبود.

به آرامش انبار خودم برگشتم. سرم را چسباندم به روکش پلاستیکی دیوار. حالا همه‌شان می‌دانستند که ربات قاتلشان همان قدر از بودن کنارشان معذب است که آن‌ها از بودن کنار او. حس می‌کردم بخشی از وجودم را لو داده‌ام.

نباید از این دست‌وپاچلفتی‌بازی‌ها درمی‌آوردم. خیلی چیزها را باید پیش خودم نگه دارم؛ اگر بخشی از این چیزها لو برود، محتمل است بقیه‌اش هم لو برود.

از دیوار دور شدم و تصمیم گرفتم بروم سراغ کارم. گزارش جانبی گم‌شده باعث شده بود حواسم جمع شود. البته دستورالعملی برای چنین موقعیتی وجود نداشت. ماژول‌های آموزشی‌ام به درد لای جرز می‌خورند؛ بیشتر دانسته‌هایم درباره‌ی کارم را از برنامه‌های آموزشی‌تفریحی فید سرگرمی یاد گرفته‌ام.

(اصلاً برای همین گروه‌های اکتشافی تحقیقاتی و حفاری را مجبور می‌کنند یکی از ما را اجاره کنند؛ چون واقعاً به درد لای جرز می‌خوریم و کسی ما را برای هدفی جز قتل کرایه نمی‌کند، مگر اینکه مجبور باشد.)

بعد از اینکه پوست جدید و زره‌م را پوشیدم، راه افتادم به سمت محوطه‌ی بیرون اقامتگاه تا اطلاعات دریافتی جدید گیرنده‌های فعالیت‌های زیرزمینی و گیرنده‌های محیطی را با اطلاعاتی مقایسه کنم که هنگام مستقر شدنمان دریافت کردم. دیدم رتھی و آرادا در فید یادداشت گذاشته‌اند که احتمالاً بیشتر شکاف‌هایی که در عملیات اکتشاف پیدا کرده‌ایم، بر اثر فعالیت‌های حفاری این موجودات (که اسمشان را گذاشته بودیم موجود متخاصم) به وجود آمده‌اند. جز این، در محوطه‌ی اطرافمان تغییر مشهودی حس نکردم.

بعد رفتم سراغ هاپر کوچک و هاپر بزرگ تا مطمئن شوم تجهیزات اضطراری‌شان کامل باشد. خودم سه روز پیش تجهیزات را داخل هاپرها جا کرده بودم، ولی رفتم تا مطمئن شوم آدم‌ها دست‌کاری‌شان نکرده باشند.

هرکاری که به ذهنم رسید، انجام دادم. بعد به حالت خاموشی موقت درآمدم و افتادم روی سریال‌هایم. سه قسمت از قمر پناهگاه را دیده بودم و وسط چهارمی‌اش بودم که دکتر منساه چند عکس از طریق فید برایم فرستاد. نگاهی به عکس‌ها انداختم و بعد سریال را متوقف کردم.

راستش را بگویم، اصلاً از موقعیت دقیقمان اطلاعی ندارم. تا جایی که متوجه شده‌ام همراه بسته‌ی اکتشافی، نقشه‌ی کامل

ماهواره‌ای سیاره را هم برایمان فرستاده‌اند. اصولاً آدم‌ها برای هر تحقیق و تفحصی به نقشه محتاج هستند. من اصلاً نقشه‌ها را باز هم نکرده بودم و به‌زحمت نگاهی به بسته‌ی اکتشافی انداخته بودم. در دفاع از خودم باید بگویم که بیست‌ودو روز از آمدنمان به اینجا می‌گذشت و تا این لحظه اتفاقی نیفتاده بود. فقط آدم‌ها را تماشا کرده بودم که منطقه را رصد می‌کنند یا نمونه‌ی خاک و آب‌وهوا تهیه می‌کنند. همه‌چیز آرام بود و پشه پر نمی‌زد. البته احتمالاً تا حالا متوجه شده‌اید که من کلاً به مسائل چندان اهمیت نمی‌دهم.

برای همین وقتی مشخص شد شش جای نقشه‌ای که به ما داده‌اند ناقص است، تعجب کردم. پین‌لی و گوراثین متوجه قضیه شده بودند و منساره از من خواسته بود بررسی کنم و بگویم به‌نظرم قضیه به‌خاطر ارزان بودن بسته بوده است یا نفوذ و خرابکاری. به‌خاطر اینکه از طریق فید با من تماس گرفته بود و سعی نکرده بود ارتباط صوتی برقرار کند، ممنونش بودم. آن‌قدر ممنونش بودم که خیلی صادقانه برایش توضیح دادم احتمالاً گزینه‌ی اول جوابش است، ولی هیچ راهی وجود ندارد که مطمئن شویم. مگر اینکه برویم یکی از این شش منطقه‌ی حذف‌شده از نقشه‌مان را از نزدیک بررسی کنیم و ببینیم خبر خاصی هست یا به‌اندازه‌ی بقیه‌ی سیاره خسته‌کننده و حوصله‌سربر است. حتماً متوجه هستید که دقیقاً این کلمات را به کار نبردم ولی منظورم دقیقاً همین بود.

متوجه شدم منساره از فید خارج شده است، ولی من همان‌طور آماده‌باش ماندم؛ می‌دانستم

می‌خواهد تصمیمش را بگیرد و بهتر بود منتظرش بمانم تا اینکه قسمت بعدی سریالم را ببینم و مجبور شوم نیمه‌کاره رهایش کنم. به فید ویدیویی سالن مرکزی وصل شدم تا گفت‌وگویشان را استراق کنم نظر همه این بود که بروند مناطق حذف‌شده از نقشه را از نزدیک بررسی کنند. از طرفی هم با دلت‌فال صحبت کرده بودند و آن‌ها قبول کرده قسمت‌های گمشده‌ی نقشه و اطلاعات را برایشان بفرستند. بعضی از آدم‌ها می‌خواستند صبر کنند تا اطلاعات دلت‌فال برسد و ببینند بسته‌ی آن‌ها هم بخش حذف‌شده دارد یا نه. بقیه هم می‌خواستند بلافاصله راه بیفتند. خوب می‌دانستم تهش چه می‌شود. منطقه‌ی حذف‌شده خیلی هم دور نبود. فاصله‌اش در حد یکی از همان سفرهای اکتشافی معمولشان بود. البته اینکه نمی‌دانستند دقیقاً دارند کجا می‌روند و به دل چه خطری می‌زنند، نگران‌شان کرده بود. از نظر امنیتی هم خطرناک بود. راستش را بخواهید عاقلانه‌ترین کار دنیا این بود که خودم تنهایی بروم و این مناطق را بررسی کنم، ولی اگر صد متر از آدم‌ها فاصله می‌گرفتم، مازول سرفرمانده‌ی داخل سرم باید تمام مدارهای مغزم را سوخاری می‌کرد. آدم‌ها هم این را می‌دانستند و در نتیجه داوطلب شدنم برای مأموریت در آن سر سیاره، احتمالاً شکشان را برمی‌انگیخت. پس وقتی منساه فید را باز کرد تا خبرم کند دارند برای بررسی بیشتر می‌روند، برایش توضیح دادم که براساس دستورالعمل‌های امنیتی من هم باید همراهشان بروم.

فصل سوم

آماده شدیم که ابتدای چرخه‌ی روز یا به قول آدم‌ها صبح کله‌ی سحر، راه بیفتیم. طبق گزارش هواشناسی ماهواره، روز خوبی برای پرواز و رصد محیط بود. مدسیستم را بررسی کردم و دیدم بارواژ بیدار است و دارد حرف می‌زند.

داشتم وسایل و تجهیزات را بار می‌زدم که متوجه شدم می‌خواهند من هم همراهشان در بخش آدم‌ها بنشینم.

خوبی‌اش این بود که زره کامل داشتم و کلاه‌خود هم سرم بود؛ ولی وقتی منساح دستور داد روی صندلی کمک‌خلبان بنشینم، متوجه شدم اوضاع بهتر از آن است که فکرش را می‌کردم. آرادا و پین‌لی سعی نکردند با من صحبت کنند و وقتی از کنار رتھی گذشتم تا وارد اتاق خلبان بشوم، رویش را از من برگرداند.

به قدری مواظب بودند با من چشم‌درچشم نشوند و حرفی نزنند که به محض بلندشدن از زمین رفتم فید را بررسی کردم ببینم پشت‌سرم چیزی نگفته باشند. وقتی منساح از من خواسته بود کنارشان در بخش خدمه‌ی اقامتگاه بمانم، حس کردم مشکوک شده‌اند؛ ولی به خودم دل‌داری داده بودم که اوضاع آن‌قدر هم بد نیست.

مکالمه‌ای که بلافاصله بعد از رفتنم شروع کرده بودند، بدجوری حالم را گرفت؛ افتضاح بود. دورهمی به این نتیجه رسیده بودند که نباید به من فشار بیاورند و بیش‌ازحد از من انتظار داشته باشند و همه هم حسابی مهربان بودند، آن‌قدر مهربان که حالم داشت از

صحبت‌هایشان بد می‌شد. عمراً دیگر کلاه‌خود را از سرم برمی‌داشتم. اگر قرار باشد با آدم‌ها صحبت کنم، همان یک ذره کاری را که می‌کنم هم نمی‌توانم درست انجام بدهم.

باید در نظر می‌گرفتم این‌ها اولین مشتری‌هایی بودند که قبل از من با یونیت امنیتی کار نکرده بودند. اگر کمی به قضیه فکر می‌کردم، شاید به این نتیجه می‌رسیدم که ماجرا کاملاً طبیعی است. اصلاً نباید می‌گذاشتم من را بدون زره ببینند.

خوشبختانه منساع و آرادا رأی کسانی را که فکر می‌کردند بهتر است با من درباره‌ی این قضیه بیشتر صحبت کنند، زده بودند. به‌به! عجب فکر قشنگی! بیا بید همه با این ربات قاتلمان درباره‌ی احساساتش صحبت کنیم! این فکر به قدری آزاردهنده بود که توان عملکردی‌ام از ۹۸ درصد به ۹۷ درصد کاهش پیدا کرد. انصافاً حاضر بودم سینه‌خیز برگردم توی دهان آن موجود متخاصم.

من مشغول حرص خوردن بودم و آدم‌ها یا داشتند از پنجره به حلقه‌ی سیاره نگاه می‌کردند یا در فید ویدیویی تصویر دوربین‌های هاپر از منطقه را تماشا می‌کردند و با آدم‌های باقی‌مانده در اقامتگاه حرف می‌زدند. تمرکز من را از دست داده بودم، ولی خوشبختانه وقتی خلبان خودکار از مدار خارج شد، حواسم بود.

خیلی بد بود که حواسم پرت شده بود؛ البته چون در صندلی کمک‌خلبان نشسته بودم، اوضاع آن‌قدر هم بد نبود. اگر حادثه‌ای جدی رخ می‌داد، احتمالاً می‌توانستم بلافاصله کنترل اوضاع را در دست بگیرم. منساع روی صندلی

خلبان نشسته بود و هرگز دستش را از روی فرمان برنمی‌داشت.

خلبان‌های خودکار مخصوص پرواز درون‌جوی، قدرت سامانه‌ی ربات‌خلبان‌های سفرهای بین‌سیاره‌ای را نداشتند، با این حال خیلی از خلبان‌ها خلبان‌خودکار را روشن می‌کردند و خودشان می‌رفتند قهوه بخورند یا چرت بزنند؛ ولی منسah از آن خلبان‌ها نبود. در ضمن حواسش بود که همه قوانین زمان پرواز را کاملاً رعایت کنند. اندکی غر زد و بعد مسیر حرکت را اصلاح کرد تا به کوهی نخوریم که به‌خاطر گند زدن خلبان‌خودکار داشتیم می‌رفتیم توی شکمش.

وحشتم از قصد آدم‌ها برای صحبت کردن درباره‌ی احساساتم، داشت جایش را به حس قدردانی از منسah به‌خاطر عوض کردن نظرشان می‌داد. وقتی منسah خلبان‌خودکار را دوباره روشن کرد، بایگانی را بررسی کردم و برای منسah در فید یادداشت گذاشتم که خاموش شدن خلبان‌خودکار به‌خاطر مشکل سیستم اصلی بوده است. منسah زیر لب فحشی داد و سرش را تکان داد.

منطقه‌ی حذف‌شده از نقشه، خیلی از منطقه‌ی اکتشافی دور نبود؛ برای همین قبل از اینکه بتوانم به پشته‌ی عظیم سریال‌های ذخیره‌شده‌ام نوکی بزنم، به محل مدنظر رسیدیم. منسah خبرمان کرد: «رسیدیم!»

تا همین چند لحظه پیش داشتیم بر فراز جنگل‌های حاره‌ای پرواز می‌کردیم که دره‌های عظیم را می‌پوشاندند؛ حالا ناگهان جنگل تمام شده بود و در برابرمان دشتی لخت قرار داشت

که اینجا و آنجای سطحش دریاچه و درخت‌های پراکنده داشت. صخره‌های مسطح زیادی به چشم می‌خوردند و سطح سیاه و شیشه‌ای بود، مثل گدازه‌های آتشفشانی که سرد شده باشند. فضای کابین در سکوت محض فرو رفت. همه داشتند منطقه را بررسی می‌کردند. آرادا به اطلاعات فعالیت‌های زیرزمینی نگاه می‌کرد و آن‌ها را از طریق فید شخصی‌اش برای کسانی می‌فرستاد که در اقامتگاه مانده بودند.

پین‌لی مشغول بررسی اطلاعات جمع‌آوری‌شده به‌وسیله‌ی هاپر، با حواس‌پرتی آرام گفت: «هیچ علتی نیست که ماهواره به‌خاطرش این بخش سیاره رو نقشه‌برداری نکرده باشه. هیچ اختلالی توی دریافت سیگنال نمی‌بینم.»

آرادا گفت: «مگر اینکه این صخره‌ها خاصیت استتاری داشته باشن و همین باعث شده باشه ماهواره نتونه عکس‌برداری کنه. رصدگرهای خودمون هم دارن بازی درمی‌آرن.»

پین‌لی زیر لب گفت: «چون رصدگرهامون زیرپرتی هستن.»

منساه پرسید: «می‌تونیم فرود بیاییم؟» متوجه شدم روی سؤالش با من است و باید از نظر امنیتی اوضاع را بررسی کنم.

گیرنده‌ها انواع مختلفی از خطرات امنیتی را ثبت می‌کردند، ولی چیز خاص و غیرمعمولی در کار نبود؛ همان چیزهای همیشگی. گفتم: «مشکلی نیست، ولی در نظر داشته باشین که لااقل یکی از گونه‌های حیاتی حاضر در این منطقه می‌تونه توی صخره‌ها تونل حفر کنه.»

آرادا بی‌صبرانه سر جایش جنبید و گفت: «منم موافقم که باید مراقب باشیم، ولی به‌نظرم

فهمیدن اینکه رصد نشدن منطقه عمدی بوده یا نه خیلی مهم‌تره.»

اینجا بود که متوجه شدم از نظر گروه بعید نیست کسی در کارشان موش دوانده باشد و نقشه را دست‌کاری کرده باشد. باید زودتر متوجه این قضیه می‌شدم، به‌خصوص وقتی پین‌لی از من پرسید که می‌شود سیستم اصلی را هک کرد یا نه؛ ولی آن لحظه از بس همه نگاه‌هایشان را به من دوخته بودند، وقت نکرده بودم دودوتا چهارتا بکنم و فقط می‌خواستم زودتر فلنگ را ببندم.

رتھی و پین‌لی هم موافقتشان را با آرادا اعلام کردند و این‌طوری شد که منساه تصمیم نهایی‌اش را گرفت. «آماده بشین، برای نمونه‌برداری فرود می‌آییم.» صدای بارواژ از طریق سامانه‌ی ارتباطی بی‌سیم به گوش رسید که گفت: «لطفاً مواظب خودتون باشین.» صدایش همچنان می‌لرزید.

منساه به‌نرمی هاپر را نشاند، جوری که به‌زحمت متوجه شدیم فرود آمده‌ایم. من بلافاصله بلند شدم و جلوی خروجی منتظر ایستادم.

آدم‌ها کلاه‌خود لباس محافظشان را سرشان کرده بودند، پس در خروجی را باز کردم و سطح شیب‌دار را آرام پایین فرستادم. از آن فاصله صخره‌ها همچنان مثل شیشه‌ی مذاب بودند، ولی دیگر یک‌دست سیاه به‌نظر نمی‌رسیدند و ترکیبی از رنگ‌های مختلف بودند که در هم فرو می‌رفتند. حالا که فاصله‌مان با زمین کمتر شده بود، مشخص شد گیرنده‌های فعالیت‌های زیرزمینی درست تشخیص داده بودند و همه‌چیز امن و امان است. با این حال من جوری با

احتیاط و تُک‌پا پیاده شدم که انگار منتظر حمله‌ی احتمالی بودم. اگر وظیفه‌شناسی‌ام را به قدر کافی به آدم‌ها نشان بدهم، دیگر شروع نمی‌کنند درباره‌ی ماژول سرفرماندهی مشکل‌دارم برای خودشان قصه ببافند.

منساه و پشت‌سرش آرادا از هاپر پیاده شدند؛ دور خودشان چرخیدند تا با رصدگرهای دستی‌شان دقیق‌تر اطراف را بررسی کنند. پشت‌بندشان بقیه با تجهیزات نمونه‌برداری بیرون پریدند و مشغول تهیه‌ی نمونه از صخره‌های شیشه‌ای (یا شاید هم شیشه‌های صخره‌ای) و خاک و خرده‌ریزه‌های سطح سیاره شدند.

دائم با خودشان و افراد داخل اقامتگاه زیرلبی صحبت می‌کردند. در همین حین اطلاعات را در فید هم وارد می‌کردند، ولی حواس من بهشان نبود. مکان غریبی بود؛ در مقایسه با نقاط دیگری که گروه اکتشافی‌مان بررسی کرده بود، آرام‌تر بود. صدای موجودات پرنده‌مانند به‌زحمت به گوش می‌رسید. از فعالیت دیگر جانوران هم خبری نبود. شاید صخره‌ها برای زندگی جانوری مناسب نبودند. قدم‌زنان از گروه دور شدم و چند برکه‌ی کوچک را رد کردم. راستش انتظار داشتم داخلشان جسد پیدا کنم. از شما چه پنهان، در مأموریت‌های قبلی آمار اجساد بیشتر بود که بعضی‌شان هم کار خودم بودند. ولی مأموریت فعلی تا این لحظه به‌طرز رقت‌انگیزی بدون جسد بود. البته من که راضی بودم.

منساه براساس داده‌های رصد ماهواره‌ای، بخش‌هایی از منطقه را با عنوان «خطرناک» یا «احتمالاً خطرناک» علامت‌گذاری کرده بود. یک

بار دیگر همسفرهایم را بررسی کردم و دیدم آرادا و رتهی دارند مستقیم به سمت یکی از منطقه‌های «خطرناک» می‌روند. انتظار داشتم در حاشیه‌ی منطقه‌ی خطر باقی بمانند چون قبلاً محتاطانه عمل کرده بودند، ولی محض احتیاط به سمتشان رفتم. همین‌که راه افتادم، آن‌ها از مرز منطقه‌ی خطر رد شدند. به سمتشان دویدم و فید ویدیویی‌ام را برای منساح فرستادم. از تماس بی‌سیم استفاده کردم و گفتم: «دکتر آرادا، دکتر رتهی، لطفاً صبر کنید. داریم از منطقه‌ی امن خارج می‌شین و به منطقه‌ی خطر نزدیک می‌شین.»

رتهی با صدایی گیج و گنگ گفت: «واقعاً؟» خوشبختانه هر دو بلافاصله سر جایشان متوقف شدند. وقتی به آن‌ها رسیدم، هر دو نقشه‌هایشان را به فید من فرستادند. آرادا که گیج شده بود، گفت: «نمی‌فهمم. چرا منطقه‌ی خطری که می‌گی توی نقشه‌ی من مشخص نشده؟» طبق نقشه‌های خودشان به هیچ‌وجه نزدیک منطقه‌ی خطر نبودند و داشتند به سمت خلنگ‌زاری می‌رفتند که همان نزدیکی در نقشه مشخص شده بود. یک ثانیه طول کشید تا بفهمم مشکل از کجاست. نقشه‌ی خودم، یعنی نقشه‌ی درست، را روی نقشه‌هایشان منطبق کردم و نتیجه را برای منساح فرستادم. منساح در فید صوتی گفت: «یعنی چی؟! رتهی، آرادا، نقشه‌تون اشتباهه. چطور چنین اتفاقی افتاده؟»

رتهی فید را بررسی کرد و گفت: «فکر کنم یه گیری داره. انگار کل منطقه‌های خطر این سمت نقشه پاک شدن.»

خلاصه که بقیه‌ی روز من به چوپانی آدم‌ها

گذشت. هی مثل سگ گله دنبالشان از این سر به آن سر می‌رفتم و سعی می‌کردم از مناطق خطری که خودشان نمی‌توانستند ببینند، دورشان کنم. پین‌لی پشت سر هم فحش‌های آب‌نکشیده حواله‌ی رصدگر می‌کرد که چرا نمی‌تواند درست نقشه‌برداری کند. رته‌ی اعلام کرد: «به‌نظرم این بخش‌های نقشه که مشخص نشدن، خطای نقشه‌برداری هستن.» به دام یکی از مرداب‌های گل‌اسیدی افتاده بود و مجبور شدم به کمکش بشتابم و حالا هر دو نفرمان تا لگن از لجن اسیدی پوشیده شده بودیم. پین‌لی با بی‌حوصلگی گفت: «چشم‌بسته غیب می‌گی‌ها.»

وقتی منساح دستور داد به هاپر برگردیم، آه رضایت از نهاد همه برخاست.

بدون اینکه مشکلی برایمان پیش بیاید، به اقامتگاه برگشتیم. به‌نظرم قضیه کم‌کم داشت بودار می‌شد. آدم‌ها رفتند سراغ تحلیل داده‌هایی که جمع کرده بودند. من هم رفتم داخل انبار تجهیزات تا از دستشان قایم شوم و فیدهای امنیتی را در آرامش بررسی کنم و بعد در مکعبکم بخزم و کمی سریال تماشا کنم.

تازه گشت دور محوطه را تمام کرده بودم که فید امنیتی خبر داد سیستم اصلی به‌روزرسانی‌هایی را از طریق ماهواره دریافت کرده است. برای من هم بسته‌ی به‌روزرسانی فرستاده شده بود. این‌جور موقع‌ها حقه‌ای سوار می‌کنم که سیستم اصلی فکر کند بسته را گرفته‌ام، ولی در واقع

بسته‌ی به‌روزرسانی را در مخزن اطلاعاتی خارجی ذخیره می‌کنم. خیلی وقت است که کار من از به‌روزرسانی خودکار گذشته است، به‌خصوص حالا که دیگر اجباری در کار نیست. اگر لازم می‌شد، قبل از ترک سیاره نگاهی بهشان می‌انداختم و بخش‌های لازم را به‌روزرسانی و بقیه‌اش را پاک می‌کردم. در کل روز حوصله‌سربری بود و اگر بارواژ همان لحظه در درمانگاه فرایند بهبودش را طی نمی‌کرد، انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده باشد. به‌نظرم زیادی خوش‌خیال بودم، چون در انتهای روز دکتر منساح خبرم کرد و به من اطلاع داد که اوضاع آن‌قدرها هم گل و بلبل نیست: «مشکل اساسی داریم. نمی‌تونیم با گروه دلت‌فال ارتباط برقرار کنیم.»

به اتاق عمومی خدمه رفتم. آنجا منساح و بقیه منتظر بودند. نقشه‌ها و اسکن‌های مربوط به جایی که ما بودیم را در کنار نقشه‌ها و اسکن‌های محل استقرار دلت‌فال گذاشته بودند. انحنای سیاره در صفحه‌ی نمایش اصلی معلق بود و می‌درخشید. وقتی رسیدم منساح داشت توضیح می‌داد: «اطلاعات مربوط به هاپر بزرگه رو بررسی کردم و به نظر می‌تونیم بدون نیاز به شارژ مجدد، بریم و برگردیم.» من کلاه‌خودم رو غیرشفاف کرده بودم تا بتوانم به راحتی موقع شنیدن این حرف‌ها اخم کنم و پشت چشم نازک کنم.

آرادا پرسید: «یعنی داری می‌گی توی اقامتگاه دلت‌فال جایی برای شارژ کردن هاپر

نیست؟» وقتی همه در سکوت فقط نگاهش کردند پرسید: «چی شده؟ مگه چیز عجیبی گفتم؟» اورس شانه‌ی آرادا را فشار داد و گفت: «اگر جواب نمی‌دن شاید اتفاقی براشون افتاده یا شاید اقامتگاهشون آسیب دیده.» زوج خیلی خوبی بودند. حسابی هوای هم را داشتند. برایتان گفته بودم که کلاً گروه خوبی بودند و مشکلات درون‌گروهی نداشتند. دقیقاً برخلاف چند مأموریت اخیرم که عین سریال‌های آب‌دوغ‌خیاری بودند. نه اینکه از این‌جور سریال‌ها بدم بیاید، ولی بازیگرهایشان را دوست نداشتم.

منساه سری به تأیید تکان داد و گفت: «راستش ترس منم از همین. به‌خصوص اگر بسته‌ی اطلاعاتی‌شون مثل ما ناقص باشه.» حالت چهره‌ی آرادا بلافاصله تغییر کرد؛ انگار تازه با این حقیقت روبه‌رو شده بود که ممکن است همه‌ی اعضای دلت‌فال مرده باشند.

رتهی گفت: «چیزی که نگرانم می‌کنه اینه که چرا فار اضطراری‌شون (۱۷) عمل نکرده. اگر برای خودشون یا اقامتگاهشون مشکلی فراتر از توانشون پیش اومده، سیستم اصلی‌شون باید به‌طور خودکار فار رو روشن می‌کرد.»

همه‌ی گروه‌های اکتشافی برای خودشون یک فار داشتند که با فاصله‌ای مشخص از اقامتگاه مستقر می‌شد و در صورت بروز مشکل، به‌سمت مدار سیاره پرتاب می‌شد و پیام اضطراری می‌فرستاد. پیام به درون کرم‌چاله فرستاده می‌شد و کرم‌چاله پیام را می‌خورد (یا هر کاری که کرم‌چاله‌ها می‌کنند، من که نمی‌دانم.) و آن را به شبکه‌ی شرکت می‌فرستاد و این‌طوری سفینه‌ی مخصوص بازگشت

را زودتر می‌فرستادند و منتظر پایان دوره‌ی مأموریت نمی‌ماندند. این روند معمول بود.

از صورت منساح مشخص بود که نگران است. نگاهش متوجه من شد: «تو چی فکر می‌کنی؟» دو ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شوم مخاطبش من هستم. خوشبختانه چون متوجه اهمیت ماجرا برای آدم‌ها شده بودم، نیازی نبود مکالمه را در سرم بازپخش کنم و از قبل حواسم به مکالمه بود. گفتم: «طبق قرارداد سه‌تا یونیت امنیتی دارند؛ ولی اگر چیزی که بهشون حمله کرده به بزرگی موجود متخاصم ما بوده باشه، ممکنه اقامتگاهشون آسیب دیده باشه و سامانه‌های ارتباطی رو از دست داده باشن.»

پین‌لی داشت مشخصات فار اضطراری را در فید بررسی می‌کرد: «مگه این‌طوری طراحی نشدن که حتی اگر وسایل ارتباطی از بین برن هم فعال بشن؟» یکی از خوبی‌های هک کردن مازول سرفرمانده‌ی این است که خیلی راحت می‌توانم دستوراتش مبنی بر دفاع کردن از محصولات شرکت را نادیده بگیرم: «بله، ولی اشکال این سامانه اون‌قدرها هم پیشامد نادری نیست.»

همه‌ی اعضای گروه مدتی کوتاه به فکر فرورفتند. احتمالاً فکرشان بیشتر از همه مشغول این بود که اگر هاپر بزرگ خراب شود، چه‌کار باید بکنند. به‌خصوص که قرار بود از محدوده‌ی هاپر کوچک خارج شوند و اگر اتفاقی برای هاپرشان می‌افتاد، مجبور بودند پیاده به اقامتگاه برگردند. تازه اگر نگوییم شنا کنند، چون بین اقامتگاه و مقصدشان اقیانوس بود. در واقع نه راه می‌رفتند و نه شنا

می‌کردند، فقط غرق می‌شدند. اگر دقت کرده باشید چند دقیقه تعلل من اوایل مکالمه، برای کشف همین موضوع بود.

بخش‌های مجهول نقشه تنها کمی دورتر از فاصله‌ی معمول سفرهای اکتشافی‌مان بودند؛ ولی رفتن به اقامتگاه دلت‌فال حداقل یک شبانه‌روز طول می‌کشید، حتی اگر فقط سوار هاپر می‌شدیم و می‌رسیدیم به اقامتگاهشان و اجسادشان را می‌دیدیم و همان‌جا سر هاپر را کج می‌کردیم و برمی‌گشتیم اقامتگاه خودمان.

گوراثین پرید وسط فکرهایم و پرسید: «سامانه‌ی خودت چطور؟»

سر کلاه‌خودپوشم را به‌سمتش برنگرداندم، چون حس کردم حرکتی تهدیدآمیز به‌نظر می‌رسد و اصلاً دلم نمی‌خواست حرکات تهدیدآمیز از خودم نشان بدهم. فقط گفتم: «من مراقب سامانه‌های خودم هستم.» چه چیزی جز این می‌توانستم بگویم؟ فکر کرده‌اند اگر من را پس بفرستند به شرکت، پولشان را به حسابشان واریز می‌کنند؟

وولسکو گلویش را صاف کرد: «به‌نظرم بهتره خودمون رو برای مأموریت نجات آماده کنیم.» به‌نظرم سالم می‌رسید، ولی در فید مدسیستم نوشته بود که هنوز علایم ناخوشی از خودش بروز می‌دهد. حال باراواژ خوب بود، ولی هنوز اجازه‌ی خروج از درمانگاه را نداشت. وولسکو حرفش را ادامه داد: «یه‌سری دستورالعمل از بسته‌ی اطلاعاتی هاپر استخراج کردم.»

دستورالعمل؟! البته از یک مشت دانشمند و کاشف انتظار دیگری هم نمی‌شود داشت؛ کارشان با رقم و عدد و مشاهدات و دستورالعمل و بسته‌های اطلاعاتی است. قهرمان بزن‌بهادر

سریال‌های من که نیستند، همان سریال‌های
هیجان‌انگیز تخیلی که باعث می‌شوند واقعیت
خسته‌کننده به نظر برسد. گفتم: «دکتر منسah، با
اجازه من هم همراهتون می‌آم.»

این را گفتم، چون همان موقع داشتم فید منسah را
می‌دیدم که انگار قصد داشت از من بخواهد در
اقامتگاه بمانم و مواظب افراد باقی‌مانده و ساختمان
باشم. منسah می‌خواست سه نفر را همراه ببرد؛
پین‌لی که در ساختن اقامتگاه تجربه داشت، رتهی
که زیست‌شناس بود و البته اورس که پزشک
صحرائی با مدرک معتبر بود.

منسah لحظه‌ای مردد شد. می‌دانستم دارد در ذهنش
احتمالات را سبک‌سنگین می‌کند؛ اگر من را همراه
خودش می‌برد، چه اتفاقی برای گروهی می‌افتاد که
در اقامتگاه می‌ماندند؟ اگر من را با خودش نمی‌برد و
بلایی که سر دلت‌فال آمده بود، سر خودش و گروه
اعزامی هم می‌آمد چه؟ نفسی عمیق کشید، مطمئن
بودم وقتی به حرف بیاید می‌گوید در اقامتگاه کنار
گروه بمانم. پیش خودم فکر کردم انتخاب خیلی بدی
است؛ اصلاً نمی‌دانستم چرا چنین حسی داشتم. از
آن حس‌های عجیب‌وغریبی بود که از بخش‌های
ارگانیک بدنم ناشی می‌شود؛ مثلاً وظیفه‌ی ماژول
سفرماندهی این است که جلوی این حس‌ها را بگیرد
و در نطفه خفه‌شان کند. بالاخره پیش‌دستی کردم و
گفتم: «در جایگاه تنها فرد این گروه با تجربه‌ی چنین
وضعیتی، من بهترین انتخابتون برای همراهی
هستم.»

گوراثین پرسید: «کدوم وضعیت؟»
رتهی با بی‌حوصلگی نگاهش کرد و گفت: «یعنی

چی کدوم وضعیت؟ همین وضعیت الان دیگه. اینکه نمی‌دونیم در چه وضعیتی هستیم هم خودش یه جور وضعیته. همین خطرهایی که در کمین هستن، هیولاهایی که ممکنه هر لحظه از زیر پامون بپرن بیرون!»

خوشحال شدم. حداقل من تنها کسی نبودم که سؤال گوراثین به‌نظرش احمقانه آمده بود. گفته بودم که گوراثین کم‌حرف بود و برای همین کمتر شخصیتش را می‌شناختم. تنها انسان سایبورگ جمع بود و شاید با بقیه غریبی می‌کرد. البته به‌نظر می‌رسید همه دوستش دارند. در هر صورت جوابش را دادم: «وضعیتی که یکی از اعضای تیم اکتشافی بر اثر خطرات درون سیاره‌ای زخمی یا مفقود شده باشه.»

آرادا به حمایت از من برخاست: «منم موافقم. به‌نظرم باید یونیت امنیتی رو با خودتون ببرین. کی می‌دونه اون بیرون چه خبره؟»

منساه همچنان مردد بود. «بسته به اینکه چه چیزی پیدا کنیم ممکنه دوسه روز نباشیم.»

آرادا با دستش به اقامتگاه اشاره کرد و گفت: «اینجا که تا حالا امن و امان بوده.»

لابد دلت‌فال‌ها هم همین نظر را داشتند، تا اینکه اجلشان سر رسیده بود و تکه‌پاره‌شان کرده بود؛ البته شاید هم یک لقمه‌ی چپشان کرده بود. وولسکو گفت: «راستش نظر من اینه که اگر یونیت امنیتی اینجا باشه حس بهتری دارم.» از درمانگاه باراوژ ارتباط صوتی برقرار کرد و به نظر من رأی اعتماد داد. گوراثین تنها کسی بود که قرار بود در اقامتگاه بماند، ولی هنوز حرفی نزده بود.

منساه با جدیت سرش را تکان داد. «بسیار خب.

پس تصمیم قطعی گرفته شد. راه بیفتیم.»

با این حساب هاپر بزرگ را آماده کردم تا راهی سمت دیگر سیاره بشویم. (بله، دستورالعمل‌هایی را که وولسکو گفته بود هم بررسی کردم و طبق همان‌ها پیش رفتم.) چندین بار همه‌ی دستورالعمل‌ها را خواندم و به خودم یادآوری کردم باید حواسم باشد قضیه‌ی خلبان خودکار هاپر کوچک دوباره اتفاق نیفتد. از وقتی وارد سیاره شده بودیم و منساح هاپر بزرگ را برای پرواز امتحانی بیرون برده بود، دیگر ازش استفاده نکرده بودیم. (چون درستش این بود که به محض رسیدن همه‌ی تجهیزات را امتحان کنی و گرنه وقتی وسط مأموریت کشف می‌کردی چیزی خراب است، شرکت زیر بار مسئولیتش نمی‌رفت.) در ظاهر که همه‌چیز بی‌نقص بود یا لااقل همان‌طوری بود که در دستورالعمل‌ها نشان داده شده بود. واقعیتش این است که اگر این قضیه‌ی دلت‌فال پیش نیامده بود، اصلاً دستورالعمل مأموریت نجات را بررسی نمی‌کردیم و همان‌طور سر جایشان می‌ماندند تا سفر برگشت. منساح خودش هم جداگانه هاپر را بررسی کرد و به من دستور داد آذوقه و توشه‌ی اضطراری به‌اندازه‌ی اعضای دلت‌فال هم بردارم. همین کار را کردم و برای خاطر منساح امیدوار بودم که واقعاً به کارمان بیایند. به‌نظر خودم اگر آن‌قدر خوش‌اقبال بودیم که به اعضای دلت‌فال برسیم، به کیسه‌ی حمل جسد بیشتر از هر چیزی نیاز داشتیم. البته احتمالاً تا

الان متوجه شده‌اید که من کلاً بدبین هستم.
وقتی همه‌چیز آماده شد، رتھی و اورس و پین‌لی
سوار هاپر شدند و من امیدوارانه در بخش حمل بار
منتظر ماندم؛ ولی منساح به کابین اشاره کرد. از
پشت نقاب تیره‌ام پشت‌چشمی نازک کردم و همراه
بقیه سوار هاپر شدم.

فصل چهارم

تمام شب در راه بودیم. آدم‌ها داده‌های به‌دست‌آمده از سرزمین‌های جدید را بررسی و درباره‌شان بحث می‌کردند. به‌خصوص حالا که می‌دانستند نقشه‌هایشان قابل‌اتکا نیستند، داده‌های زنده‌ای که به دست می‌آوردند برایشان مهم و جذاب شده بود.

منساه به همه‌ی اعضا نوبت نگهبانی داد. به من هم همین‌طور. اولین باری بود که چنین کاری می‌کرد. البته من که بدم نمی‌آمد. این‌طوری می‌توانستم بدون عذاب‌وجدان در لاک خودم فرو بروم. منساه و پین‌لی و اورس نوبتی جای خلبان و کمک‌خلبان می‌نشستند. برای همین نیازی نبود نگران خلبان‌خودکار باشم و می‌توانستم به‌حالت نیمه‌خاموش بروم و سریالم را ببینم. مدتی بود که بی‌دردسر پیش می‌رفتیم و منساه خلبان بود و پین‌لی کمک‌خلبان؛ ناگهان رتهی صندلی‌اش را به‌سمت من گرداند و خطاب به من گفت: «شنیدم... یعنی بهم این‌طوری گفتن که ربات‌های انسان‌نما رو از مواد آلی شبیه‌سازی‌شده درست می‌کنن.»

با نگرانی سریال را متوقف کردم. این از آن مکالمه‌هایی بود که بعید بود به جای خوبی کشیده شوند. همه‌ی این قضایا در پایگاه‌های داده‌ی عمومی ثبت شده بودند. در بروشورهایی که شرکت همراه یونیت امنیتی به گروه‌های اکتشافی می‌داد هم توضیحات کامل وجود داشت. رتهی هم از آن آدم‌هایی نبود که وقتی می‌توانست اطلاعاتی را در فید پیدا کند، به

خودش زحمت پرسیدن از دیگری را بدهد. گفتم:
«درسته.» سعی کردم صدایم کاملاً عادی به نظر
برسد.

رتهی با نگرانی گفت: «ولی آخه... منظورم اینه که...
مشخصه که احساسات داری.»

حرفش باعث شد ناخودآگاه دلم قیلی ویلی برود.
اورس که داشت تحلیل‌های اطلاعاتی تازه را در فید
بررسی می‌کرد، گفت: «چی توی فکرته رتهی؟»
رتهی گفت: «می‌دونم که منساره گفت اذیتش
نکنیم... ولی تو که خودت دیدی...»

اورس رابط کاربری‌اش را از جلوی صورتش پایین
آورد و از بین دندان‌هایش با عصبانیت گفت: «داری
ناراحتش می‌کنی!»

رتهی با اعصاب‌خردی گفت: «خب منم همین رو
دارم می‌گم دیگه! این بدبخت احساسات داره! این
یعنی برده‌داری! این یونیت امنیتی هم مثل گوراثین
آدمه...»

اورس که حسابی کلافه شده بود، گفت: «خودش
خوب می‌دونه!»

در حالت عادی من باید بگذارم مشتری هر طور مایل
است با من صحبت کند و یکی از کارهای ماژول
سفرماندهی هم همین است که در این مواقع
انتخابی به من ندهد. اصلاً من اجازه ندارم چغلی
مشتری را به کسی جز شرکت بکنم. ولی راهی
نداشتم. یا باید این کار را می‌کردم یا خودم را از
کابین پرت می‌کردم پایین که دیگر شاهد این بحث
نباشم. پس همه‌ی بحث را ضبط کردم و برای منساره
فرستادم.

منساره از توی کابین خلبان فریاد زد: «رتهی! بهت
چی گفته بودم؟!»

از جایم بلند شدم و تا جای ممکن از محل بحث

دور شدم و پشتم را به اتاق کردم و همان‌طور ایستادم. کار خیلی اشتباهی کردم. نباید این کار را می‌کردم. به‌خصوص اگر مائول سرفرمانده‌ی‌ام هنوز سر جایش بود. ولی کسی متوجه نشد. رتهی گفت: «ازش عذرخواهی می‌کنم.» منساح گفت: «نخیر! لازم نکرده. راحتش بذار.» اورس اضافه کرد: «آره رتهی! خواهش می‌کنم بدترش نکن.»

صبر کردم دعوایشان تمام شود. بعد یواشکی برگشتم سر جایم و سریالی که داشتم نگاه می‌کردم.

نیمه‌شب بود که متوجه شدم فید قطع شد. استفاده‌ای ازش نمی‌کردم، جز اینکه هر چند وقت یک بار با پهباده‌ها ارتباط برقرار می‌کردم و دوربین‌های مداربسته را بررسی می‌کردم تا ببینم در اقامتگاه چه خبر است و مطمئن شوم همه‌چیز روبه‌راه است. افراد داخل اقامتگاه فعال‌تر از معمول بودند و احتمالاً نگران این بودند که وقتی گروه اعزامی به دلت‌فال می‌رسد قرار است چه‌کار کنند. می‌توانستم صدای قدم‌زدن‌های گاه‌وبیگاه آرادا را بشنوم. فقط وولسکو در اتاقش بود و صدای خروپفش به راه بود. باراواژ از درمانگاه مرخص شده و داخل اتاقش بود، ولی داشت مدام در فیدش با اطلاعات میدانی ور می‌رفت. گوراثین در سالن مرکزی بود و داشت با سامانه‌ی شخصی‌اش کار می‌کرد. کنجکاو

بودم که دارد چه کار می‌کند و داشتم یواشکی در سیستم اصلی سرک می‌کشیدم که ناگهان از فید پرت شدم بیرون. مثل این بود که به بخش ارگانیک مغزم سیلی زده باشند.

سر جایم ایستادم و اعلام کردم: «ماهواره قطع شده.»

همه به‌جز پین‌لی که داشت خلبانی می‌کرد، به‌سمت رابط کاربری‌شان هجوم بردند. حالت چهره‌شان دیدنی بود. منساح از صندلی‌اش بلند شد و به‌سمت من آمد. «مطمئنی مشکل از ماهواره‌ست؟»

گفتم: «بله. دارم سعی می‌کنم ارتباط برقرار کنم و براش پیام بفرستم، ولی ممکن نیست.»

هنوز فید محلی‌مان به راه بود و از طریق فید هاپر می‌توانستیم باهم ارتباط برقرار کنیم و حرف بزنیم و اطلاعات رد و بدل کنیم. صرفاً دسترسی به

اطلاعاتمان کمتر از وقتی بود که به سیستم اصلی متصل بودیم. البته به قدری دور شده بودیم که برای ارتباط صوتی با اقامتگاه هم به ماهواره نیاز داشتیم.

رتهی فیدش را از سیستم اصلی به سامانه‌ی هاپر منتقل کرد و داده‌های رصدها را بررسی کرد. خبری نبود. من دسترسی رصدها را یک‌طرفه کرده بودم.

البته برایشان مشخص کرده بودم که اگر حالت اضطراری پیش آمد به من اطلاع بدهند یا مثلاً اگر علایمی از موجودی زنده و عظیم دریافت کردند.

رتهی گفت: «یهو لرز گرفتم. شما هم حسش کردین؟»

اورس اعتراف کرد: «یه ذره. خیلی عجیبه، نه؟»
پین‌لی از کابین خلبان اعلام کرد:

«ماهواره‌ی لعنتی کل مسیر قطع و وصل می‌شد. فقط چون معمولاً برای ارتباط صوتی ازش استفاده نمی‌کنیم، متوجه قضیه نشده بودیم.» حق با او بود. یکی از وظایف من این بود که فیده‌های شخصی‌شان را مرتب بررسی کنم که یک موقع قصد نداشته باشند از شرکت شکایت حقوقی بکنند یا مثلاً نقشه‌ی قتل همدیگر را بکشند. فید پین‌لی را که بررسی می‌کردم، می‌دیدم که دارد مشکلات ماهواره را رصد می‌کند و سعی می‌کند برای حل مشکل راهی پیدا کند و ببیند مشکل از کجا آب می‌خورد. این هم یکی از هزار چیزی بود که برایم اهمیتی نداشت. فید سریال هرازگاهی به‌روزرسانی می‌شد و من هم مجبور بودم به‌سرعت چیزهای جدید را دانلود و ذخیره کنم. رتهی گفت: «اولین باره که این‌قدر از اقامتگاه دور شدیم. اولین باره که برای ارتباط صوتی به ماهواره نیاز پیدا کردیم. خیلی حال عجیبیه. اصلاً هم حس جالبی نیست.»

منساره به همراهانش نگاه کرد: «اگر کسی می‌خواد برگرده بهتره همین الان بگه.»

راستش من خیلی دلم می‌خواست برگردم، ولی حق رأی نداشتم. پس سر جایم نشستم و به همراهانم خیره شدم. اورس گفت: «اگر مشخص بشه که دلت فال کمک نیاز داشته و ما نرفتیم کمکشون، حالمون خیلی بدتر از این می‌شه.»

پین‌لی گفت: «به‌نظرم اگر به کمکمون نیاز داشته باشن باید بریم کمکشون.»

رتهی آهی کشید و گفت: «راست می‌گی. اگر بفهمیم کمک نیاز داشتن و ما به‌خاطر احتیاط بی‌خودی ولشون کردیم به حال خودشون، خیلی

بدتر می‌شه.»

منساه گفت: «پس نظر همه اینه که به راهمون ادامه بدیم.»

ترجیح می‌دادم سر هاپر را کج کنند و برگردند. در مأموریت‌های زیادی دیده بودم که تجهیزات دچار مشکل شوند، ولی این بار قضیه داشت ترسناک می‌شد و حس بدی داشتم.

چهار ساعت تا کشیک بعدی وقت داشتم. برای همین به‌حالت نیمه‌خاموش رفتم و خودم را در سریال‌های تازه دانلودشده غرق کردم.

وقتی به اقامتگاه دلت‌فال رسیدیم سپیده زده بود. دلت‌فال اقامتگاهش را در دره بنا کرده بود و دورش را کوه‌های مرتفع گرفته بود. اقامتگاهشان بزرگ‌تر از مال ما بود، به هر حال گروه اکتشافی بزرگ‌تری هم بودند. اقامتگاهشان به‌جز ساختمان اصلی چند ساختمان متصل هم داشت، از جمله یک پناهگاه خودروهای زمینی و یک فرودگاه برای هاپر بزرگشان. یک انبار هم داشتند. علاوه بر این سه هاپر کوچک هم داشتند. البته همه‌ی تجهیزات قراردادی و شرکتی بودند و مثل تجهیزات ما زپرتی.

کسی بیرون اقامتگاه نبود و هیچ جنبشی که نشان از زندگی داشته باشد به چشم نمی‌آمد. نشانه‌ای از آسیب به اقامتگاه هم به چشم نمی‌خورد. از هیچ موجود متخاصمی هم خبری نبود. ارتباط ماهواره‌ای همچنان قطع بود، ولی از وقتی وارد محدوده‌ی مخابراتی اقامتگاه شده بودیم منساه داشت سعی می‌کرد با دلت‌فال تماس بگیرد.

منساه پرسید: «نگاه کن ببین شاید یکی از
هاپرهاشون سر جاش نباشه.»
رتھی شروع کرد به گشتن بین اطلاعاتی که من قبلاً
از سیستم اصلی ذخیره کرده بودم. «نه. هاپرهاشون
سر جاشه. خودروهاشون هم که توی پناهگاهه.»
من که با نزدیک شدن به اقامتگاه وارد کابین خلبان
شده بودم، از پشت صندلی خلبان گفتم: «دکتر
منساه، به نظرم بهتره خارج از محوطه‌ی اقامتگاه فرود
بیایین.» از طریق فید همه‌ی اطلاعاتی را که داشتم
برایش فرستادم، از جمله اینکه همه‌ی سامانه‌های
خودکار اقامتگاه به پیام‌های پینگ (۱۸) هاپر پاسخ
می‌دادند. جز این خبری نبود؛ نه خبری از فیدشان بود
که یعنی سیستم اصلی‌شان در حالت نیمه‌خاموش
بود و نه هیچ اثری از سه یونیت امنیتی‌شان که
حتی پاسخ پینگ را هم نمی‌دادند.
اورس از صندلی کمک‌خلبان نگاهی به من انداخت و
پرسید: «آخه چرا؟»

مجبور بودم جوابش را بدهم، پس دادم: «مقررات
امنیتی.» به نظرم جواب عمومی خوبی بود و پس‌فردا
کسی یقه‌ام را نمی‌گرفت که چرا چرت گفته‌ام، چون
کسی بررسی نمی‌کرد مقررات امنیتی کجا چنین
چیزی دارد. آن بیرون کسی جواب تلاش‌ها برای
برقراری ارتباط صوتی را نمی‌داد، احتمالاً همگی باهم
سوار خودرو شده و رفته بودند تعطیلات و سیستم
اصلی و یونیت‌های امنیتی‌شان را هم خاموش کرده
بودند! بگذارید خودم منظورم را بدون مسخره‌بازی
برایتان بگویم؛ اصلاً راه نداشت که تیم دلت‌فال زنده
باشند. بدبینی شرط عقل است.

ولی تا به چشم نمی‌دیدیم خاطر جمع نمی‌شدیم. با
رصدگر هاپر هم نمی‌شد سیگنالی از داخل اقامتگاه
گرفت، چون پوشش اقامتگاه براساس قوانین
حفاظت اطلاعات طراحی شده بود و برای همین
نمی‌توانستیم ببینیم آن داخل چه خبر است.
برای همین از اول هم به‌نظرم اینجا آمدن کار
اشتباهی بود. اصلاً من چهارتا آدم سالم با خودم
دارم که ترجیح می‌دهم نیندازمشان وسط آن هچلی
که سر یاروهای دلت‌فال آمده بود. نه اینکه خیلی
ازشان خوشم بیاید، فقط خوش نداشتم کارنامه‌ام از
اینی که هست تباه‌تر شود.

منساه به اورس گفت: «به‌نظرم احتیاط شرط عقله.»
و هاپر را به گوشه‌ای از دره و پایین‌دست رودخانه
هدایت کرد.

از طریق فید به منساه گفتم که اول باید سلاح‌های
کمری‌شان را از بسته‌های اضطراری بیرون بکشند و
دوم رتھی باید داخل هاپر بماند و چفت و بست را
ببندد چون آموزش کار با سلاح گرم ندیده و سوم هم
اینکه خودم باید جلوتر از بقیه وارد اقامتگاه شوم.
همراهانم دیگر حسابی رام شده بودند و به حرفم
گوش دادند. حس می‌کنم علتش این بود که ورق
برگشته بود و انتظار نداشتند با اقامتگاهی سالم و
سلامت روبه‌رو شوند. فکر می‌کردند قرار است به
بازمانده‌های حادثه‌ای طبیعی کمک کنند و آن‌ها را از
زیر آوار بیرون بکشند یا مثلاً با ارتشی از موجودات
متخاصم بجنگند.

مشخص بود که از این خبرها نیست.

منساه دستورات را صادر کرد و راه افتادیم.

من جلودار بودم و آدم‌ها با چند قدم فاصله پشت‌سرم بودند. همگی زره و کلاه‌خود محافظ داشتند که البته بی‌فایده بودند چون در برابر خطرات محیطی فایده داشتند، نه در برابر آدم‌های تا دندان مسلح یا یونیت‌های امنیتی‌ای اتصالی‌کرده که قرار بود به قصد کشت بهشان حمله‌ور شوند. من از رتھی که پشت سامانه نشسته بود و رصدگرها را بررسی می‌کرد و با هر قدممان به همه گوشزد می‌کرد که مراقب باشند، اعصابم خراب‌تر بود.

من سلاح‌های انرژی داخل دستم را داشتم و البته موشک‌انداز بزرگ داخل کمرم هم بود. شش پهپاد هم از پشت هاپر بیرون کشیده بودم و به فید تصویری‌شان وصل بودم و کنترلشان می‌کردم. از آن پهپادهای کوچک بودند که اندازه‌شان به‌زحمت به یک سانتی‌متر می‌رسید و سلاح گرم نداشتند؛ فقط دوربین بودند. (البته پهپادهای مجهز به سلاح هم تقریباً همین اندازه هستند و فقط کمی بزرگ‌ترند، ولی برای دسترسی بهشان آدم باید قرارداد پروپیمان‌تری با شرکت ببندد. قراردادهای اکتشافی کوچک مثل این، چنین ریخت‌وپاش‌هایی نداشتند.) پهپادها را راهی کردم تا ارتفاع بگیرند و بهشان دستور گشت‌زنی دادم.

این کار را کردم چون به‌نظرم کار درستی آمد، نه اینکه فکر کنید نقشه‌ای از پیش تعیین‌شده داشتم. من از این ربات‌های قاتل متخصص شرایط جنگی نیستم. من فقط مسئول حفظ امنیتم و کارم پیشگیری است. نمی‌گذارم چیزی به مشتری‌هایم آسیب برساند و سعی می‌کنم نگذارم مشتری‌ها به خودشان یا همدیگر

آسیب بزنند. خلاصه با چنین مأموریتی داشتم پایم را از گلیمم درازتر می‌کردم. اصلاً از اولش هم میل نداشتم آدم‌ها بیایند اینجا.

وارد جریان آب شدیم و باعث شدیم چندتایی موجود بی‌مهره از زیر چکمه‌هایمان فراری شوند. درخت‌ها کم‌تعداد و تنک بودند و باعث می‌شدند دید خوبی به اقامتگاه داشته باشم. با چشم عادی و حتی با کمک پهپادها نمی‌توانستم اثری از پهپادهای محافظتی دلت‌فال پیدا کنم. رتهی هم از داخل هاپر نمی‌توانست سیگنالی دریافت کند. واقعاً از ته قلب مایل بودم بتوانم جای یونیت‌های امنیتی را پیدا کنم، ولی فایده نداشت.

یونیت‌های امنیتی علاقه‌ی خاصی به‌هم ندارند و رفاقت‌های سریالی یا از این رفاقت‌هایی که بین آدم‌های من برقرار بود، بینمان معنی نداشت. وقتی قرار است همکار باشیم هم به‌هم اعتماد نمی‌کنیم، حتی در بهترین حالتش که مشتری وقتی حوصله‌اش سر رفته به یونیت‌های امنیتی‌ش دستور نمی‌دهد به جان هم بیفتند.

رصدها نشان می‌داد که حسگرهای محیطی محوطه از کار افتاده‌اند. سیستم اصلی خاموش بود و اصولاً کسی نمی‌توانست بدون وجودش به فید ما دسترسی پیدا کند. وارد محوطه‌ی فرود هاپرشان شدیم. محوطه‌ی فرود بین ما و ساختمان اول اقامتگاه قرار گرفته بود و گاراژ خودروها هم یک سمتش بود. داشتم گروه را با زاویه‌ای مشخص به‌سمت اقامتگاه هدایت می‌کردم تا ارتباط بصری‌ام را با در ورودی اقامتگاه حفظ کنم و در ضمن حواسم به سطح زمین هم بود. اثری از علف دیده نمی‌شد و زمین به‌خاطر

رفت و آمد بیش از حد آدم و خودرو و هاپر لخت شده بود. با توجه به گزارش هواشناسی دیشب قبل از قطع شدن ماهواره، شب پیش اینجا باران باریده بود و الان زمین گل سفت شده بود. از آن موقع به بعد دیگر فعالیتی رخ نداده بود.

اطلاعات را برای منساه فرستادم و او هم به بقیه منتقلش کرد. پین لی با صدایی فروخورده گفت: «پس هر اتفاقی افتاده، کمی قبل از آخرین ارتباطمون بوده.»

اورس زمزمه کرد: «شاید بهشون حمله کردن.»

دلیلی برای زمزمه کردن نبود، ولی قابل درک بود. «به جز ما کسی روی سیاره نیست.»

رتهی با ناراحتی از داخل هاپر گفت: «یعنی قرار نیست که باشه.»

به جز من سه تا یونیت امنیتی دیگر روی این سیاره بودند که به نظرم به اندازه‌ی کافی خطرناک بودند. دوربینم را روی دریچه‌ی ورودی اقامتگاه اصلی تنظیم کردم و متوجه شدم که بسته است. نشانی از تلاش برای ورود به اقامتگاه دیده نمی‌شد. پهباده‌ها در این مدت کل ساختمان‌ها را گشت زده بودند و نشان دادند که ورودی‌های دیگر هم وضعیتی مشابه دارند. به هر حال اگر موجود متخاصمی بهشان حمله کرده بود، خیلی مؤدب بود و در زده بود و آن‌ها هم تعارفش کرده بودند به صرف چای. تصاویر را برای منساه فرستادم و با صدای واضح گفتم: «دکتر منساه، به نظرم من باید جلوتر وارد بشم.»

منساه لحظه‌ای تعلل کرد و به اطلاعاتی که برایش فرستاده بودم، نگاهی انداخت. دیدم

شانه‌هایش دارند منقبض می‌شوند. انگار به همان نتیجه‌ای رسیده بود که من رسیده بودم یا لااقل معترف بود که محتمل‌ترین است. گفت: «باشه. پس ما همین جا می‌مونیم، ولی ارتباطت رو با ما حفظ کن تا ما هم ببینیم داخل چه خبره.»

گفته بود ارتباطت را با «ما» حفظ کن و منظورش واضح بود. منساح برخلاف بسیاری از مشتری‌هایم کلمه‌هایش را با دقت انتخاب می‌کرد. برای همین فید ویدیویی‌ام را به هر چهار نفرشان وصل کردم. پهباده‌ها را فراخواندم و فقط دوتایشان را محض احتیاط بیرون نگه داشتم. خودروها را بررسی کردم و ازشان گذشتم. در خودروی جلویی باز بود و چند محفظه‌ی قفل‌شده در صندوق عقبش بود. هر چهار خودرو آنجا و خاموش بودند. نشانه‌ای مبنی بر اینکه تازگی ازشان استفاده شده باشد، به چشمم نخورد. برای همین سمتشان رفتم. محفظه‌های قفل‌شده را هم بررسی نکردم. راستش هنوز وقتش نشده بود. آن مال وقتی بود که باید شروع می‌کردیم به جست‌وجوی اعضای قطع‌شده‌ی بدن یا چنین چیزهایی.

به سمت در ورودی اقامتگاه رفتم. رمز ورود نداشتم و برای همین انتظار داشتم مجبور شوم منفجرش کنم، ولی دکمه‌ی باز شدن را که زدم، در بدون خواستن رمز باز شد. به منساح از طریق فید گوشزد کردم که از اینجا به بعد ارتباط صوتی برقرار نخواهم کرد.

منساح در فید حرفم را تأیید کرد. صدایش را شنیدم که به همه توضیح داد ارتباط صوتی‌شان را با من قطع کنند و فقط خودش قرار است با

من ارتباط صوتی داشته باشد که حواسم پرت نشود. البته منساح توانایی من در نادیده گرفتن انسان‌ها را دست‌کم گرفته بود، ولی دستش درد نکند. رتهی به من گفت: «مواظب خودت باش.» و ارتباط را قطع کرد.

با اسلحه‌های آماده وارد راهروی اول شدم و از کنار رخت‌کن گذشتم. منساح که داشت فید تصویری را تماشا می‌کرد، در گوشم گفت: «همه‌ی زره‌های محافظ سر جاشونن.» چهار پهبادم را جلوتر از خودم راهی کردم و آن‌ها را روی حالت گشت‌زنی نگه داشتم. اقامتگاهشان خیلی بهتر از اقامتگاه ما بود. راهروها عریض‌تر بودند و همه‌چیز بوی تازگی می‌داد، ولی خالی بودند و ساکت و بوی گوشت متعفن از فیلتر هوای کلاه‌خودم به بینی‌ام رسید. به سمت ساختمان اصلی رفتم که اتاق گردهمایی‌شان باید آنجا می‌بود.

چراغ‌ها همچنان روشن بودند و صدای تهویه‌ی هوا به گوش می‌رسید، ولی چون فیدشان خاموش بود نمی‌توانستم وارد سامانه‌شان بشوم. دلم داشت برای دوربین‌های مداربسته‌ام تنگ می‌شد.

جلوی در ورودی هال اصلی، اولین یونیت امنیتی‌شان را دیدم. به‌کمر روی زمین ولو شده بود. زره سینه‌اش شکافته شده بود و سوراخی به‌قطر ده سانتی‌متر و عمق بیش از آن جایش را گرفته بود. ما یونیت‌های امنیتی به‌راحتی نمی‌میریم، ولی این‌جور سوراخ‌ها کارمان را می‌سازد. چند لحظه بالای سرش ایستادم و براندازش کردم تا مطمئن شوم حرکتی ازش سر نمی‌زند. بعد از بالای سرش گذشتم و به سمت هال اصلی راه افتادم.

دیدم یازده جسد آدم مثله شده روی زمین و پشت سامانه‌ها افتاده‌اند و روی بدنشان آثار برخورد گلوله‌ی فیزیکی و انرژی وجود دارد. در فید به منسأه گفتم که هرچه سریع‌تر همه‌شان به هاپر برگردند. او برایم تأیید فرستاد و در ضمن از طریق پهپادهای بیرونی دیدم که دارند به طرف هاپر عقب‌نشینی می‌کنند.

خودم هم از در روبه‌روی سالن اجتماعات خارج شدم که به سمت درمانگاه و اتاق‌های خصوصی افراد می‌رفت. راستش خیلی شبیه اقامتگاه خودمان بود. فقط هرازگاهی جسدی مچاله شده داخل راهرو می‌دید. اسلحه‌ای که با آن یونیت امنیتی دم ورودی را ناکار کرده بودند، داخل اقامتگاه اصلی نبود که یعنی احتمالاً کشتنش کار آدم‌ها نبود. در ضمن پشت یونیت امنیتی به در بود. آدم‌ها هم حتماً متوجه شده بودند اتفاقی افتاده است، چون همگی سعی کرده بودند به سمت خروجی دیگر بروند ولی مشخصاً چیزی دیگر از سمت مقابل وارد شده بود و بهشان حمله کرده و گیرشان انداخته بود. پس یعنی یونیت امنیتی که دم در دیده بودم، سعی کرده بود از این آدم‌ها محافظت کند.

این یعنی باید می‌گشتم و دوتا یونیت امنیتی دیگر را پیدا می‌کردم.

اصلاً شاید این آدم‌ها خیلی عوضی و بدجنس بودند و حقشان بوده که بمیرند. ولی این برایم مهم نبود. مهم این بود که عمراً نگذارم هر کسی این کار را کرده، دستش به آدم‌های من برسد. برای اینکه مطمئن بشوم جای آدم‌هایم امن است، باید این دوتا یونیت امنیتی یاغی را پیدا می‌کردم. شاید کار

عقلانه این بود که بزنم بیرون و هاپرها را دستکاری کنم که زمین‌گیر شوند و با آدم‌هایم برویم پی کارمان و این دوتا یونیت امنیتی یاغی را همین جا این سر اقیانوس ول کنیم به حال خودشان. ولی به جهنم که کار عقلانه کدام بود. ویرم گرفته بود که کلکشان را بکنم.

یکی از پهپادها دوتا آدم مرده در سالن غذاخوری پیدا کرد. مشخص بود که می‌خواسته‌اند بسته‌های غذا را بیرون بکشند و داخل اجاق‌های حرارتی بگذارند تا برای خوردن آماده شوند.

همین‌طور که در مسیرم داخل اقامتگاه پیش می‌رفتم، زخم روی سینه‌ی یونیت امنیتی را با پایگاه داده‌های ذخیره‌مان در هاپر مقایسه می‌کردم و متوجه شدم احتمالاً چنین زخمی را نوعی مته‌ی حفاری ایجاد کرده است که با فشار هوا یا امواج صوتی کار می‌کند. خودمان هم یکی از این مته‌ها داخل هاپر داشتیم، جزء تجهیزات رایج بود. برای اینکه چنین اثری از خودش به‌جا بگذارد باید به هدف‌ت خیلی نزدیک می‌شدی، مثلاً در حد یک متر. با این حال چرا باید از چنین وسیله‌ای برای کشتن یونیت امنیتی استفاده می‌کردند؟ طبیعتاً چون اگر با اسلحه‌ی معمولی به یونیت امنیتی نزدیک شوید، خیلی سریع بهتان مشکوک می‌شود. حالا اگر تظاهر کنید آلت قتاله‌ای که در دستتان است، در واقع وسیله‌ای است که می‌خواهید برای یکی از آدم‌ها ببرید، کار آسان‌تر می‌شود.

به‌سمت دیگر ساختمان که رسیدم، پهپادها کار بررسی اقامتگاه اول را تمام کرده بودند. دم

دریچه‌ای که ساختمان اول و دوم را به هم وصل می‌کرد، ایستادم. چشمم به جسد آدمی افتاد که نصفش در راهروی بین دو ساختمان و نصف دیگرش در ساختمان دوم بود. اگر می‌خواستم وارد ساختمان دوم شوم، باید از رویش رد می‌شدم تا بتوانم دریچه‌ی ورودی را کامل باز کنم. وقتی نگاهش می‌کردم مطمئن بودم که طرز افتادنش روی زمین مشکلی دارد. با دوربین به پوست دست درازشده‌اش نگاه کردم. به‌نظرم رسید حالت دستش خیلی غیرمعمول است. به سینه‌اش شلیک کرده بودند و به‌خاطر همین شلیک مرده بود و تا مدتی روی صورت و سینه‌اش افتاده بود، ولی به‌تازگی جسدش را کشانده بودند تا اینجا. احتمالاً به‌محض اینکه متوجه شده بودند هاپر ما دارد نزدیک می‌شود. روی فید به منساح گفتم چه کار کند. منساح هم سؤال اضافه‌ای نکرد. روی فید ویدیویی من همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست با چه چیزی طرف هستیم. در فید به من اطلاع داد که متوجه منظورم شده است و از طریق ارتباط صوتی به من گفت: «یونیت امنیتی، موقعیتت رو حفظ کن تا من برسم پیش‌ت.» من هم در پاسخ گفتم: «اطاعت دکتر منساح.» و از دریچه کمی فاصله گرفتم و به‌سرعت به‌سمت انبار تجهیزات امنیتی اقامتگاه برگشتم. آدم‌های باهوشی که حرفت را بفهمند و بتوانند باهم درست‌وحسابی همکاری کنید، واقعاً نعمتی بودند. اقامتگاه ما کوچک بود و ورودی سقفی نداشت، ولی این یکی داشت و پهنادهای من ورودی را زیر نظر داشتند.

از نردبان عمودی بالا رفتم و دریچه‌ی سقفی را باز کردم. کف چکمه‌های زره‌م به گیره‌های مغناطیسی مجهز است و به‌کمکشان خیلی راحت از بخش‌های شیب و قوس‌دار سقف سومین اقامتگاه گذشتم و دور زدم و خودم را به پشت دومین اقامتگاه رساندم. حتی آن دوتا ربات احمق یاغی هم اگر صدای تلق تولوق روی سقف را می‌شنیدند و می‌فهمیدند دارم مستقیم به سمتشان می‌روم، حواسشان جمع می‌شد. برای همین مجبور بودم دور شمسی‌قمری بزنم. (راستش خیلی هم ربات‌های باهوشی نبودند، چون راهروی بین دو اقامتگاه را از آثار گردوغبار پاک کرده بودند تا ردپایشان باقی نماند. در حالی که کل اقامتگاه پر از گردوخاک بود. به همین خاطر مشکوک شدم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.)

دریچه‌ی سقفی اقامتگاه دوم را باز کردم و پهباده‌ها را جلوتر از خودم به انبار تجهیزات امنیتی فرستادم. وقتی مطمئن شدم مکعبک‌ها خالی هستند، از دریچه پریدم داخل. بیشتر تجهیزاتشان سر جایشان بودند و پهبادهایشان دست نخورده بودند. دیدم یک جعبه پهباد نوی آخرین مدل هم دارند که در نبود سیستم اصلی دلت‌فال با گوشت‌کوب فرقی نداشتند. البته نمی‌دانستم سیستم اصلی واقعاً خاموش شده و از بین رفته است یا یک نفر تظاهر می‌کند سیستم اصلی خاموش است؛ ولی حواسم را جمع کرده بودم و تمام مدت فیدش را زیر نظر داشتم، چون اگر یکهو روشن می‌شد و دوربین‌های امنیتی را فعال می‌کرد، ورق برمی‌گشت و قوانین بازی کاملاً عوض می‌شد.

پهپادها را کنار خودم نگه داشتم و راهروی اصلی را پیش گرفتم. از کنار دریچه‌ی درمانگاه در سکوت مطلق گذشتم که به‌نظر می‌رسید منفجر شده است. سه جسد داخل درمانگاه به چشم می‌خورد. به‌نظر می‌رسید سعی کرده‌اند دریچه را قفل کنند و همان جا پناه بگیرند، ولی یونیت امنیتی یاغی‌شان دریچه را منفجر کرده بود و دخلشان را آورده بود. وقتی وارد راهرویی شدم که آن سمتش یونیت‌های امنیتی منتظر بودند تا من و دکتر منساح بهشان برسیم، اول پهپادهایم را فرستادم تا دید بهتری داشته باشم. بله... خودشان بودند و منتظر کشیک می‌کشیدند.

روی پهپادهایم هیچ سلاحی نداشتم، بنابراین تنها اسلحه‌ی واقعی‌ام سرعت بود. بخش نهایی راهرو را طی کردم و پیچ تهش را رد کردم و چسبیدم به دیوار مقابل و تا جای ممکن کشیدم عقب و هرچه داشتم به‌سمتشان شلیک کردم.

سه‌تا گلوله‌ی انفجاری به کمر و یکی به کلاه‌خود اولی شلیک کردم و همان ناکارش کرد. با دومی روبه‌رو شدم و یک دستش را از کتف قطع کردم. اشتباهش این بود که اسلحه‌هایش را انداخت روی دست دیگرش و همین کارش چند ثانیه به من فرصت داد. پشت‌سرهم به‌سمتش شلیک کردم تا حواسش را پرت کنم، بعد گلوله‌های انفجاری را به‌سمتش شلیک کردم و دخلش آمد.

افتادم روی زمین. کمی طول می‌کشید تا خودم را جمع‌وجور کنم.

لااقل ده‌تا از شلیک‌های تفنگ‌های انرژی‌شان بهم خورده بود، ولی شانس آورده بودم که گلوله‌ی انفجاری از بیخ گوشم گذشته

بود و به جای من، راهروی پشت سرم را نابود کرده بود. حتی با وجود زره محافظم بخش‌هایی از بدنم داشتند بی‌حس می‌شدند. سه‌تا گلوله به شانه‌ام خورده بود و چهارتا به لگنم. مبارزه‌ی ما ربات‌های قاتل این‌طوری است. با چنگ و دندان به جان هم می‌افتیم و کسی برنده است که بدنش دیرتر چرواچر شود.

هیچ‌کدام از یونیت‌های امنیتی نمرده بودند، ولی جان نداشتند که به مکعبک‌های ترمیمشان برگردند و من هم عمراً قرار نبود چنین لطفی در حقشان بکنم. سه‌تا از پهپادهایم هم از بین رفته بودند. جلوتر از من وارد حالت مبارزه شده بودند و خودشان را انداخته بودند وسط که آتش را به سمت خودشان بکشند. یکی‌شان پرش به شلیک انرژی گرفته بود و پشت سرم در راهرو نفس‌های آخرش را می‌کشید.

برحسب عادت دوتا پهپاد بیرونی را هم بررسی کردم تا مطمئن بشوم خبری نیست. بعد با ارتباط صوتی به دکتر منساح گفتم که حداقل چند دقیقه‌ای طول می‌کشد سرپا شوم و بعدش هم باید طبق دستورالعمل بقیه‌ی اقامتگاه را بررسی کنم و مطمئن شوم کسی زنده باقی نمانده است.

پهپاد پشت سرم جلز و ولزی کرد و خاموش شد و مرگش را روی فید مشاهده کردم. راستش به نظر من متوجه شدم قضیه از چه قرار است، ولی شاید یکی دو ثانیه طول کشید تا دقیقاً موضوع را درک کنم و تا سرپا شدم، چیزی محکم به من خورد و به پشت روی زمین افتادم و سامانه‌ام از کار افتاد.

وقتی دوباره آنلاین شدم، نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم و نه می‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم به فید یا به ارتباط صوتی وصل شوم. ای بخشی شانس!

ناگهان حس کردم بخش‌های ارگانیک بدنم به سمت امواج حسی می‌فرستند. عبور جریان هوا را روی صورتم حس می‌کردم، روی دست‌هایم و از لای درزهای زره. زخم سوزان روی شانه‌ام. کسی کلاه‌خود و بالاتنه‌ی زره‌ام را کنده بود. امواج حسی فقط چند ثانیه دوام داشتند. حس بدی بود. می‌خواستم از شدت درد جیغ بکشم. شاید ربات‌های قاتل این‌طوری می‌مردند. یعنی آفلاین می‌شدی و می‌مردی، ولی بخش‌های ارگانیکت همچنان حس می‌کردند.

بعد متوجه شدم کسی دارد جابه‌جایم می‌کند و در آن لحظه واقعاً سعی کردم جیغ بکشم. وحشت‌زده سعی کردم جلوی یارو را بگیرم، ولی باز حس درد به سراغم آمد. نمرده بودم، ولی بدجوری توی دردمس افتاده بودم.

صبر کردم تا نوعی از عملکرد به وجودم برگردد. وحشت‌زده و گیج و منگ بودم و نمی‌دانستم طرف، هر کسی که بود، سر چه حسابی مثل آن یونیت امنیتی دم در دخلم را نیاورده بود. اول شنوایی‌ام را به دست آوردم. متوجه شدم یک نفر رویم خم شده است. از صدای حرکت خشک و مکانیکی حدس زدم که احتمالاً یونیت امنیتی است. ولی فقط سه تا یونیت امنیتی همراه دلت فال بودند. خودم این قضیه را قبل از سفرمان بررسی و تأیید کرده بودم. خودم می‌دانم که بعضی وقت‌ها، شاید هم بیشتر

وقت‌ها، کارم را بی‌علاقه و نصفه انجام می‌دهم؛ ولی این بار پین‌لی هم این قضیه را بررسی کرده و کارش را هم خیلی دقیق انجام داده بود.

بخش‌های ارگانیک بدنم شروع کردند به سوختن. بی‌حسی داشت از بین می‌رفت و درد جایش را می‌گرفت. طراحی‌ام این‌طور بود که هم بخش ارگانیک و هم بخش مکانیکی داشتم تا دریافت‌های حسی‌ام متعادل باشند، ولی بدون این تعادل حس بادکنکی را داشتم که اوج می‌گرفت. سینه‌ام با جسمی سرد و مسطح در تماس بود. متوجه شدم که به‌پشت افتاده‌ام روی یک میز و دست‌هایم به دو طرف کشیده شده‌اند. یعنی کسی من را روی میز انداخته بود؟

اوضاع خیلی خراب بود. روی کمر و پشتم فشار شدیدی بود. حس و عملکرد باقی بدنم هم داشت به‌کندی برمی‌گشت. سعی کردم به فید وصل شوم، ولی خبری از آن نبود. یک‌هوا چیزی در گردنم فرو رفت.

گردنم ارگانیک بود و با توجه به اینکه بقیه‌ی بدنم از کار افتاده بود، کاری از دستم برنمی‌آمد. حس کردم کسی دارد سرم را با اره از تنم جدا می‌کند. شوکه شدم و یک‌دفعه بقیه‌ی بدنم هم آنلاین شد. مفصل دست چپم را جوری از محورش خارج کردم که بتوانم دستم را طوری به کار بگیرم که از عهده‌ی انسان و سایبورگ و ربات‌های قاتل خارج بود.

به‌سمت نقطه‌ی فشار و درد روی گردنم رفتم و دستی زره‌پوش را با دستم گرفتم. بعد جوری به تمام بدنم پیچ‌وتاب دادم که جفتمان باهم افتادیم پایین میز.

روی زمین افتادیم و همین‌طور که غلت می‌خوردیم، جفت پایم را دور سینه‌ی یونیت امنیتی دیگر محکم کردم. یونیت امنیتی سعی کرد سلاح‌های داخل دستش را فعال کند، ولی سرعت واکنش من بیشتر از این حرف‌ها بود و جوری جلوی دریچه‌ی خروجی اسلحه‌اش را گرفتم که نتوانست آن را کامل باز کند. قدرت بینایی‌ام برگشته بود و می‌توانستم کلاه‌خود تیره‌اش را در چند سانتی‌متری صورتم ببینم. زره‌م را تا کمرم درآورده بود. این موضوع عصبانی‌ترم کرد. دستش را پیچاندم و گذاشتم زیر چانه‌اش و دستم را از جلوی دریچه‌ی اسلحه‌اش کنار کشیدم و گذاشتم باز شود. صدم ثانیه وقت داشت که دستور آتش را متوقف کند ولی نتوانست. گلوله‌ی انرژی از دستش بیرون آمد و به شکاف بین گردن و کلاه‌خودش برخورد کرد. سرش پیچ‌وتاب خورد و بدنش به رعشه افتاد. آن‌قدر رهایش کردم که بتوانم زانو بزنم و دست سالم را دور گردنش بیندازم و آن را بشکنم.

وقتی حس کردم اتصال بخش مکانیکی و ارگانیکش شکست، ولش کردم.

سرم را که بلند کردم، دیدم یک یونیت امنیتی دیگر دم در ایستاده و موشک‌اندازی بزرگ دستش است. این لعنتی‌ها چرا تمام نمی‌شدند؟ چه وضعش بود؟ مهم نبود چون هر قدر سعی کردم سرپا بشوم، نتوانستم. داشتم غزل خدا حافظی را می‌خواندم که یونیت امنیتی تاب‌ی خورد و اسلحه‌اش را انداخت و با صورت پخش زمین شد. بلافاصله دو چیز توجه‌م را جلب کرد. سوراخی با قطر ده سانتی‌متر روی کمر یونیت امنیتی و

منساه که پشت سرش ایستاده بود و چیزی در دست داشت که خیلی شبیه مته‌ی صوتی حفاری داخل هاپرمان بود.

گفتم: «دکتر منساه، این کار شما تخطی از دستور مستقیم امنیتی‌ه. من مجبورم طبق قوانین قرارداد این مسئله رو ضبط و بعداً گزارش کنم.» این‌ها را از روی حافظه‌ی موقت برایش قرائت کردم، ولی بقیه‌اش یادم نبود چون مغزم حسابی خالی بود. منساه مشغول صحبت با پین‌لی از طریق بیسیم بود و نادیده‌ام گرفت. بعد آمد جلو و دستم را گرفت و شروع کرد به کشیدنم، ولی سنگین‌تر از آن بودم که منساه به‌تنهایی بتواند از پس جابه‌جا کردنم بربیاید. برای همین خودم را بالا کشیدم که کمرش نشکند. وقتی نگاهش می‌کردم به‌نظم رسید درست است که به خوشگلی بازیگرهای تلویزیونی نیست، ولی انصافاً رفتار و منشش مثل کاشفان و ماجراجوهای بین‌کهکشانی بود.

او می‌کشید و من هم می‌کشیدم خودم را جلو می‌کشاندم، ولی نمی‌توانستم سرپا شوم چون یکی از مفاصل پایم درست عمل نمی‌کرد. یادم افتاد که همان جا تیر خورده بودم. خون از گردنم پایین لغزید و پوستم را رنگین کرد. دست انداختم تا چیزی را که فکر می‌کردم اره است، از گردنم جدا کنم. انتظار داشتم زخمی باز روی گردنم پیدا کنم، ولی چیزی که آنجا گیر کرده بود اره نبود. «دکتر منساه، احتمال داره یونیت‌های امنیتی یاغی بیشتری این اطراف باشن. اگر سروکله‌شون پیدا...»

منساه گفت: «برای همین هم بهتره عجله

کنیم.» و به کشیدن من ادامه داد. دوتا پهباد بیرونی را با خودش آورده بود، ولی هر دو بلااستفاده داشتند دور سرش می‌چرخیدند. آدم‌ها آن‌قدر توانایی ندارند که هم پهبادها را هدایت کنند و هم کارهای دیگر مثل راه رفتن و حرف زدن انجام دهند. سعی کردم به پهبادها وصل شوم، ولی هنوز اتصالم به فید هاپر ضعیف بود.

یک راهروی دیگر را پیچیدیم و اورس را دیدیم که جلوی دریچه منتظرمان بود. همین که ما را دید، دکمه را زد و دریچه را باز کرد. اسلحه‌ی کمری‌اش را کشیده بود و من هم دیدم اسلحه‌ی خودم دست منساح است. «دکتر منساح، لطفاً اسلحه‌م رو بهم پس بدین.»

منساح با عصبانیت گفت: «دست و نصف شونه‌ت رو نداری!»

اورس بخشی از بدنم را گرفت و کمک کرد من را بکشند سمت دیگر دریچه. هاپر دو متر آن‌طرف‌تر داشت فرود می‌آمد و گرد و خاک فضا را پر کرده بود. فاصله‌ی هاپر تا سقف گسترش‌یابنده‌ی اقامتگاه به‌طرز خطرناکی کم بود.

«بله، متوجهم، ولی...» دریچه‌ی هاپر باز شد و رتھی بیرون آمد و یقه‌ی من را گرفت و کمک کرد هر سه باهم داخل کابین شویم.

هاپر از جایش بلند شد و من همان وسط پخش زمین شدم. باید فکری برای مفصل لگنم می‌کردم. سعی کردم به رصدهای محیطی وصل شوم تا مطمئن شوم کسی روی زمین نیست که به‌سمت‌مان شلیک کند، ولی حتی از داخل هاپر هم اتصالم به فید ضعیف بود و گیر داشت و هی می‌پرید؛ آن‌قدر که نمی‌توانستم به تجهیزات

پایش و سنجش محیطی وصل شوم و به‌نظرم رسید
چیزی دارد جلویم سد...

ای لعنت به این شانس!

دوباره به گردنم دست کشیدم. بخش عمده‌اش
کنده شده بود، ولی می‌توانستم چیزی را در ورودی
اطلاعاتم حس کنم.

یونیت‌های امنیتی دلت‌فال یاغی نشده بودند،
ماژول‌های هک‌کننده رویشان نصب شده بود. این
ماژول‌ها اجازه‌ی کنترل کامل به هکر می‌دادند و
باعث می‌شدند یونیت امنیتی از وسیله‌ای خودکار،
به اسلحه‌ای تحت‌کنترل تبدیل شود. این‌طوری فید
قطع می‌شد و کنترل با پیام‌های صوتی صورت
می‌گرفت. سطح عملکرد به دقت و پیچیدگی
فرمان‌های صوتی بستگی داشت. مثلاً اگر فرمان این
بود که «همه‌ی آدم‌ها را بکش.» فرمان پیچیده‌ای
نبود و احتمالاً عمل کردن به آن خیلی هم ساده بود.
منساه بالای سرم بود و رتھی داشت از پنجره
اقامتگاه دلت‌فال را تماشا می‌کرد و اورس داشت
یکی از قفسه‌ها را باز می‌کرد. داشتند باهم حرف
می‌زدند، ولی من متوجه حرفشان نمی‌شدم. سر جایم
نشستم و گفتم: «منساه، همین الان باید خاموشم
کنی.»

منساه نگاهم کرد و گفت: «چی؟ الان می‌خوایم

تعمیرات اضطراری روت انجام...»

صدایش قطع و وصل می‌شد. حجم زیادی اطلاعات
داشت به‌طور خودکار دانلود می‌شد و سامانه‌ام را
قبضه کرده بود. بخش‌های ارگانیک بدنم هم به
تحلیل این‌همه داده‌ی ورودی عادت نداشتند که
بفهمم دور و برم چه می‌گذرد. گفتم: «اون یونیت
امنیتی غریبه که

معلوم نبود از کجا پیداش شده بود، بهم یه ماژول
هک وصل کرده که همین الان داره یه سری
دستورالعمل روی من نصب می‌کنه که جایگزین
سامانه‌ی فعلی می‌شه. یونیت‌های امنیتی دلت فال
هم برای همین یاغی شده بودن. باید جلوم رو
بگیری.» راستش خودم هم نمی‌دانم چرا داشتم
این‌طوری لقمه را دور سرم می‌چرخاندم. شاید چون
به‌نظرم منساح آمادگی شنیدن اصل حرف را نداشت.
چون آن‌همه راه آمده بود و به‌خاطر من یک یونیت
امنیتی را کشته بود و من را از وسط آن جهنم
کشیده بود بیرون. حس می‌کردم دلش نمی‌خواهد
من را بکشد. «باید من رو بکشی.»
حس کردم یک عمر طول کشید تا منظورم را بفهمند
و حرفم را بگذارند کنار چیزهایی که خودشان داخل
فید تصویری دیده بودند، ولی شاید هم به‌خاطر این
بود که توان اندازه‌گیری زمان را از دست داده بودم.
رتهی وحشت‌زده و آشفته نگاهم کرد و گفت: «نه!
ممکن نیست ما...»
منساح گفت: «همچین کاری نمی‌کنم. پین‌لی...»
اورس بسته‌ی تعمیر را زمین انداخت و از کنار
صندلی‌ها گذشت و اسم پین‌لی را دوباره فریاد زد.
می‌دانستم دارد به‌سمت کابین خلبان می‌رود تا
فرمان را از پین‌لی بگیرد و پین‌لی بتواند بیاید روی
من کار کند؛ ولی می‌دانستم پین‌لی نمی‌تواند
به‌موقع کاری بکند و می‌دانستم که در این صورت
همه‌ی افراد داخل هاپر را، علی‌رغم نداشتن یک
دست و شل شدن یک پا، به‌راحتی قلع‌و‌قمع
می‌کردم.
برای همین اسلحه‌ی کمری روی صندلی را برداشتم و
به‌سمت سینه‌ام گرفتم و شلیک کردم.

توان عملکردی کمتر از ۱۰ درصد و رو به کاهش. آغاز
فرایند خاموشی.

فصل پنجم

دوباره آنلاین شدم و متوجه شدم که بیشتر بدنم خاموش است، ولی داشت به تدریج روشن می‌شد. اضطراب داشتم و همه چیز نشان می‌داد که وضعیتم خوب نیست ولی نمی‌دانستم چرا. حافظه‌ی شخصی‌ام را مرور کردم و یادم افتاد. عجیب است که دارم بیدار می‌شوم. نکند آدم‌های نازک‌نارنجی دلشان نیامده بود کلکم را بکنند؛ بعید نیست.

شاید توجه کرده باشید که به سرم شلیک نکردم و به سینه‌ام شلیک کردم. نمی‌خواستم خودم را بکشم، اما از طرفی می‌دانستم باید کاری بکنم. شاید راه‌های بهتری هم برای از کار انداختن خودم وجود داشتند، ولی دلم نمی‌خواست همان‌طور هشیار بنشینم سر جایم و به حرف‌های احتمالاً زجرآور و بسیار رقت‌انگیزشان درباره‌ی لزوم کشتن یا نکشتنم گوش بدهم.

بررسی اجمالی کردم و فهمیدم ماژول هک نظامی از من جدا شده است. یک لحظه باورم نشد. فید امنیتی را باز کردم و دوربین درمانگاه را بررسی کردم. روی تخت مخصوص عملیات پزشکی قرار داشتم. زره‌م کامل جدا شده بود و فقط بازمانده‌ی لباس پوستی‌ام سر جایش بود. آدم‌ها دورم حلقه زده بودند. شبیه کابوس بود، ولی دست و شانه و لگنم تعمیر شده بودند که یعنی قبل از این در مکعبکم بوده‌ام. فید تصویری را مرور کردم و دیدم اورس و پین‌لی با تجهیزات جراحی ماژول هک را از بدنم جدا کرده‌اند. خیالم راحت شد. دو بار دیگر

تصاویر را بررسی کردم و بعد یک بار دیگر بررسی تشخیصی انجام دادم تا مطمئن شوم همه چیز سر جایش است. تمام حافظه‌هایم خالی بودند و همه‌ی اطلاعات بعد از لحظه‌ی ورود به اقامتگاه دلت فال پاک شده بودند.

عجب صاحب‌کارهای خوبی داشتم.
شنوایی‌ام برگشت.

گوراثین گفت: «به سیستم اصلی دستور دادم
بی‌حرکت نگهش داره.»

عجب! این خودش خیلی چیزها را مشخص می‌کرد.
هنوز به سیستم امنیت دسترسی داشتم و بهش دستور دادم دسترسی سیستم اصلی به فیدش را قطع و در عوض روال من را جایگزین کند. روال من شامل یک ساعت و خرده‌ای صدای محیط اقامتگاه از پیش ضبط‌شده به همراه تصاویر سیستم اصلی بود که قبلاً تدوین شده بودند و اگر قرار بود کسی از طریق سیستم اصلی جاسوسی‌مان را بکند، چیزی دستگیرش نمی‌شد.

چیزی که گوراثین گفت، اعتراض و تعجب بعضی‌ها را برانگیخت، به‌خصوص رتهی و وولسکو و آرادا.
پین‌لی با بی‌حوصلگی گفت: «اصلاً خطری در کار نیست! وقتی به خودش شلیک کرد باعث شد داندلود متوقف بشه. منم همون چند خط کد برنامه‌ی یاگی رو پاک کردم.»

اورس گفت: «خب اگر می‌خوای خودت هم یه دور
بررسی کن ببین...»

حرفش را خورد. صدایشان را می‌شنیدم و از طریق فید امنیتی هم می‌توانستم بشنوم که چه می‌گویند. برای همین فید را فقط تصویر کردم که صدا روی صدا نیفتد. منساح دستش را بالا برده بود تا همه سکوت کنند. گفت: «گوراثین،

مشکل چیه؟»

گوراثین گفت: «وقتی آفلاین بود از سیستم اصلی استفاده کردم تا بهم دسترسی بیشتری بده و بتونم حافظه‌هاش رو بهتر بررسی کنم. می‌خواستم ببینم قضیه از چه قراره، چون متوجه یه سری مسائل نامعمول شده بودم. این یونیت امنیتی یاغیه. ماژول سرفرماندهی‌ش هک شده.»

در برنامه‌های فید سرگرمی در چنین موقعیت‌هایی اصطلاحاً می‌گویند: «ای گندش بزَن.»

از طریق فید ویدیویی می‌دیدم که گیج شده‌اند، ولی هنوز وحشت‌زده نشده بودند.

پین‌لی که معلوم شد خیلی هم عمیق در سامانه‌ام کندوکاو نکرده، دست‌هایش را به سینه زد و گفت: «راستش من که توی کتم نمی‌ره این حرفت.» و لحنش طوری بود که حس کردم دلش می‌خواهد ته حرفش اضافه کند «مرتیکه‌ی عوضی.» ولی این کار را نکرد. پین‌لی خوشش نمی‌آمد کسی او را در زمینه‌ی تخصصی‌اش به چالش بکشد.

گوراثین با بی‌صبری گفت: «اصلاً مجبور نیست از دستورات ما پیروی کنه. ما هیچ کنترلی روش نداریم.» گوراثین هم خوشش نمی‌آمد کسی تخصصش در زمینه‌ی شغلی‌اش را زیر سؤال ببرد، ولی مهارتش در فروخوردن احساساتش بارها بهتر از پین‌لی بود. «من یافته‌هام رو به وولسکو نشون دادم و اون هم تأییدشون کرد.»

احساس کردم بهم خیانت شده است که البته احساس‌گذاری بود، چون وولسکو مشتری من بود و من هم نجاتش داده بودم چون وظیفه‌ام بود، نه چون ازش خوشم می‌آمد؛ ولی بعد دیدم وولسکو گفت: «اصلاً این‌طور نیست.»

منساه با اخم به هر سه نفر نگاه کرد و گفت: «یعنی دارین می‌گین ماژول سرفرمانده‌ی ش فعاله؟»
وولسکو گفت: «نه، قطعاً هک شده.» وقتی در معرض موجودات غول‌آسای گوشت‌خوار نبود، خیلی هم آدم آرامی بود. «بخشی از اتصال ماژول سرفرمانده‌ی به یونیت امنیتی قطع شده. می‌تونه دستورات رو منتقل کنه، ولی قادر نیست یونیت امنیتی رو مجبور به اجراشون کنه یا رفتارش رو کنترل کنه یا تنبیهش کنه. یعنی تمام این مدت یونیت امنیتی به خواست خودش از ما محافظت کرده و جونمون رو نجات داده و به اراده‌ی خودش از دستورات پیروی کرده. این خودش دلیل خیلی خوبیه برای اینکه بهش اعتماد کنیم.»

خب راستش حالا که فکرش را می‌کنم از وولسکو خیلی هم خوشم می‌آید.
گوراثین پافشاری کرد: «از وقتی اومدیم به این سیاره چوب لای چرخمون گذاشتن. از قسمت‌های حذف‌شده‌ی نقشه بگیر تا اطلاعات ناقص. این یونیت امنیتی هم قطعاً بخشی از این ماجراست و آدم شرکته. اون‌ها به هر دلیلی نمی‌خوان این سیاره کاوش بشه. بعید نیست برای دلت‌فال هم همین اتفاق افتاده باشه.»

رته‌ی منتظر چنین لحظه‌ای بود که خودش را بیندازد وسط و حرف گوراثین را قطع کند: «قطعاً اتفاق‌های عجیبی داره می‌افته، چون قرار بود فقط سه‌تا یونیت امنیتی توی اقامتگاه دلت‌فال باشن ولی پنج‌تا یونیت امنیتی اونجا بودن. یکی داره موش می‌دوونه، ولی فکر نکنم ربطی به یونیت امنیتی ما داشته

باشه.»

باراواژ با حالتی خاتمه‌بخش در صدایش گفت:
«وولسکو و رتهی حق دارن. اگر شرکت به یونیت
امنیتی ما دستور داده بود همه‌مون رو بکشه، الان
اینجا نبودیم.»

اورس عصبانی بود: «اصلاً خودش به ما گفت که
ماژول هکر بهش وصل کردن. به ما گفت بکشیمش!
اگر می‌خواست بهمون آسیب بزنه چرا باید همچین
کاری می‌کرد؟»

از اورس هم خیلی خوشم می‌آمد. ورود به این
مکالمه آخرین چیزی بود که می‌خواستم، ولی چاره‌ای
نداشتم و باید از خودم دفاع می‌کردم.

چشم‌هایم را بسته نگه داشتم و فید ویدیویی را
دنبال کردم، چون راستش این‌طوری برایم راحت‌تر
بود. گفتم: «این شرکت نیست که داره سعی می‌کنه
شما رو بکشه.»

همه‌شان جا خوردند. گوراثین خواست صحبت کند،
ولی پین‌لی جلوییش را گرفت. منساه یک قدم جلو
آمد. نگاهش به من بود و کمی نگران به‌نظر
می‌رسید. بالای سرم ایستاده بود و بقیه دور او
نیم‌حلقه زده بودند. باراواژ عقب‌تر از بقیه روی
صندلی نشسته بود. منساه گفت: «یونیت امنیتی، تو
از کجا می‌دونی؟»

هرچند از طریق فید تصویری می‌دیدمشان، همچنان
برایم عذاب‌آور بود. به خودم تلقین کردم که داخل
مکعبکم هستم. «چون اگر شرکت می‌خواست توی
کارتون اخلال ایجاد کنه، از طریق مسموم کردن
سامانه‌ی تصفیه و بازیافت این کار رو می‌کرد.
معمولاً اگر شرکت بخواد کسی رو بکشه، سعی
می‌کنه قضیه رو حادثه جلوه بده.»

چند لحظه‌ای در این فکر فرو رفتند که چقدر کشتنشان برای شرکت ساده بود. رتهی گفت: «ولی آخه همچین کاری...»

حالت چهره‌ی گوراثین خشک‌تر از معمول بود: «این یونیت امنیتی قبلاً هم آدم کشته. پنجاه‌وهفت نفر معدنچی رو توی یه مأموریت قتل عام کرده.» آن قضیه‌ای که درباره‌ی هک کردن ماژول سرفرمانده‌ی بدون تبدیل شدن به قاتل زنجیره‌ای بهتان گفتم، واقعیت محض نبود. واقعیت این بود که قبل از این قضیه قاتل زنجیره‌ای بودم. دلم نمی‌خواست توضیحی درباره این قضیه بدهم، ولی مجبور بودم. «من ماژول سرفرمانده‌ی رو هک نکردم که آدم بکشم. ماژول سرفرمانده‌ی م خراب شد چون شرکت از ارزون‌ترین قطعات ممکن استفاده می‌کنه. ماژول خراب شد و من کنترل رو از دست دادم و آدم‌هام رو کشتم. شرکت من رو پیدا کرد و ماژول جدید روم نصب کرد. منم ماژول رو هک کردم تا چنین اتفاقی تکرار نشه.»

لااقل این چیزی بود که به یاد می‌آوردم. فقط می‌دانم که بعد از هک کردن ماژول سرفرمانده‌ی دیگر تمایلی به قتل عام نداشتم. تازه این قصه‌ی قشنگی بود. آن قدری سریال دیده بودم که بفهمم قصه‌های قشنگ چطوری هستند و چقدر مؤثرند. وولسکو غمگین به نظر می‌رسید. شانهاش را بالا انداخت: «بررسی حافظه‌های یونیت امنیتی که گوراثین به دست آورد این موضوع رو تأیید کردن.» گوراثین بی‌طاقت به سمت او برگشت: «البته

که توی حافظه این موضوع ثبت شده، چون یونیت امنیتی باور داره که اینطوری بوده.»
باراواژ آهی کشید و گفت: «ولی می‌بینی که من سالم و سرحال اینجا نشستم.»

سکوت این‌بار ترسناک‌تر از بار قبل بود. در فید دیدم که پین‌لی نامطمئن است و با اورس و آرادا نگاه‌هایی رد و بدل می‌کند. رتهی هم صورتش را می‌مالید. بعد دیدم منساه آرام پرسید: «یونیت امنیتی، تو اسم هم داری؟»

مطمئن نبودم منظورش از این پرسش چیست:
«نه.»

گوراثین گفت: «اسم خودش رو گذاشته ربات قاتل.»

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از حالت‌هایشان متوجه شدم که حالت صورتم گویای احساساتم است و این موضوع ناراحت‌کننده می‌کرد. با خشم گفتم: «این‌ها جزء اطلاعات شخصی من بودن و به کسی ربطی ندارن.» این‌بار سکوت طولانی‌تر بود.
وولسکو گفت: «گوراثین قصدت این بود که ببینی وقت استراحتش رو به چه کاری مشغوله. بهشون بگو چی کشف کردی.»

منساه ابرویی بالا انداخت و گفت: «چی کشف کردی؟»

گوراثین مردد شد: «از وقتی فرود اومدیم هفتصد ساعت برنامه‌ی سرگرمی دانلود کرده. بیشترش سریال تلویزیونی. بیشتر هم یه سریالی به اسم قمر پناهگاه.» سری تکان داد و ادامه داد: «ولی احتمالاً داره ازش برای رمزگذاری اطلاعات برای شرکت استفاده می‌کنه.»

ممکن نیست نشسته باشه این همه ساعت سریال
تماشا کرده باشه.»

خرناسی کشیدم؛ من را دست کم گرفته بود.
رتهی گفت: «همون سریاله که فرمانده کلنی مسئول
بخش زمینی سازی رو می کشه که اهداکننده ی ثانوی
ماده ی ژنتیکی بچه ش بوده؟»
دوباره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «هیچ
هم این طور نیست. دختره هیچ کس رو نکشته. دروغ
محضه.»

رتهی رو به منساح گفت: «واقعاً داره سریاله رو
تماشا می کنه.»

پین لی با اشتیاق عیان در صورتش گفت: «ولی آخه
چطوری ماژول سرفرمانده ی رو هک کردی؟»
«همه ی چیزهای شرکتی مثل هم هستن.» یک بار
چیزی را دانلود کردم که اطلاعات مربوط به همه ی
تجهیزات شرکتی ام در آن نوشته شده بود. یادم
می آید داخل مکعبکم گیر کرده بودم و کار خاصی هم
نداشتم بکنم و سعی کردم با استفاده از آن اطلاعات
کد ماژول سرفرمانده ی ام را بشکنم.

گوراثین قانع نشده بود، ولی حرفی هم نمی زد. لابد
همین قدر در چننه داشت. حالا نوبت من بود. گفتم:
«اشتباهت اینجاست که متوجه نشدی سیستم
اصلی بهت اجازه داده حافظه ی من رو بخونی و
متوجه ماژول هک شده بشی، چون این قضیه بخشی
از خرابکاریه و می خواد کاری کنه اعتمادتون به من
رو از دست بدین. چون من دارم سعی می کنم زنده
نگهتون دارم.»

گوراثین گفت: «نیازی نیست بهت اعتماد بکنیم.
فقط کافیه همین طوری بی حرکت نگهت داریم.»

چه مزخرفاتی. «فایده نداره.»

«چرا همچین حرفی می‌زنی؟»

از روی میز بلند شدم و گلوی گوراثین را گرفتم و او را بیخ دیوار چسباندم. سرعتم بیشتر از آن بود که کسی بتواند واکنشی نشان بدهد. اجازه دادم چند ثانیه بگذرد تا متوجه اتفاقات بشوند و از ترس نفس در سینه حبس کنند و وولسکو هم جیغ ریزی بکشد. گفتم: «چون سیستم اصلی بهتون دروغ گفته. من می‌تونم حرکت کنم.»

گوراثین قرمز شده بود، ولی می‌توانست خیلی قرمزتر از این بشود. شانس آورده بود که قصدم کشتنش نبود. قبل از اینکه کس دیگری حرکت احمقانه‌ای بکند، منساه با لحنی آرام و مسلط گفت: «یونیت امنیتی، اگر گوراثین رو زمین بذاری خیلی ممنون می‌شم.»

فرمانده بی‌نظیری است؛ یادم باشد پرونده‌اش را هک کنم و این جمله را بهش اضافه کنم. اگر منساه عصبانی شده بود، وحشت‌زده شده بود یا گذاشته بود بقیه وحشت‌زده شوند، واقعاً نمی‌دانم الان چه اتفاقی افتاده بود.

به گوراثین گفتم: «ازت خوشم نمی‌آد، ولی از بقیه‌شون خوشم می‌آد و به دلایلی که اصلاً ازشون سر در نمی‌آرم اون‌ها هم ازت خوششون می‌آد.» بعد گذاشتمش پایین.

کنار رفتم. اورس به سمتش رفت و وولسکو شانهاش را گرفت، ولی گوراثین با دست پششان زد. حتی اثری روی گردنش به جا نگذاشته بودم.

هنوز از طریق دوربین مداربسته نگاهشان می‌کردم، چون کمتر از چشم‌درچشم شدن با آن‌ها آزاردهنده بود. پوشش پوستی‌ام پاره

شده بود و مفاصل ارگانیک و مکانیکی‌ام زیرش آشکار بودند؛ از این حالت متنفر بودم. همه هنوز سر جا خشکشان زده بود و مطمئن نبودند حالا قرار است چه بشود. دست آخر منساه نفسی عمیق کشید و گفت: «یونیت امنیتی، می‌تونی جلوی سیستم اصلی رو بگیری که به فید امنیتی این اتاق دسترسی نداشته باشه؟»

به دیوار کنار صورتش خیره شدم و گفتم: «به محض اینکه گوراثین به ماژول هک‌شده اشاره کرد دسترسی رو قطع و اون بخش رو پاک کردم. الان فید صوتی و تصویری از طریق سیستم امنیت با پنج ثانیه تأخیر به سیستم اصلی می‌رسه.»

منساه گفت: «خوبه.» داشت سعی می‌کرد با من ارتباط چشمی برقرار کند ولی هنوز خیلی برایم دشوار بود چنین کاری کنم. «بدون ماژول سرفرماندهی اجباری نداری که به حرف ما گوش بدی یا از دستورمون پیروی کنی. ولی تا حالا هم غیر از این نبوده.»

بقیه ساکت بودند. متوجه شدم این حرفش فقط رو به من نیست و دارد این حرف‌ها را به خاطر دیگران هم می‌زند.

حرفش را ادامه داد: «می‌خوام همچنان بخشی از گروه ما باشی. لااقل تا وقتی روی این سیاره هستیم. وقتی از اینجا رفتیم و به جای امنی برگشتیم، می‌تونیم باهم صحبت کنیم و ببینیم تو خودت دوست داری چی کار کنی. ولی قسم می‌خورم که قرار نیست هیچ‌کدوم از ما به شرکت یا هر کس دیگه‌ای چیزی درباره‌ی ماژول سرفرماندهی هک‌شده‌ت بگیم.»

آهی از نهادم بلند شد که البته توانستم بیشترش را همان داخل نگه دارم. البته که

مجبور بود چنین حرفی بزند. جز این چه می‌خواست
بگوید؟ سعی کردم تصمیم بگیرم که حرفش را باور
دارم یا نه، ولی بعد دیدم اصلاً برایم اهمیتی هم
ندارد و گفتم: «باشه.»

در فید تصویری دیدم که رتهی و پین‌لی باهم
نگاهی رد و بدل کردند. گوراثین لبخندی زد که
بی‌اعتمادی از آن می‌بارید. منساح فقط گفت:
«به‌نظرت سیستم اصلی می‌دونه ماژول سرفرماندهی
رو هک کردی؟»

راستش بعید نبود. هک کردن خودم یک بحث بود،
ولی من سامانه‌های دیگر را هم هک کرده بودم و
نمی‌دانستم واکنششان چه خواهد بود. «بعید نیست.
موقعی که رسیدیم من سیستم اصلی رو هک کردم
که متوجه نشه همیشه از دستورات سرفرماندهی
پیروی نمی‌کنم. ولی در نظر بگیرین که ممکنه
سیستم اصلی به‌دست یه آدم دیگه هک شده باشه
و در نتیجه نمی‌دونم هک اولیه‌ی من فایده داشته
یا نه. البته اگر هم این‌طور شده باشه، سیستم
اصلی راهی نداره که بدونه شما می‌دونین یا نه.»
رتهی دست‌هایش را در هم قفل کرد و با ناراحتی
گفت: «بهتره خاموشش کنیم، وگرنه همه‌مون رو
می‌کشه.» بعد نگاهی به من کرد و شکلی درآورد و
گفت: «بخشین. منظورم سیستم اصلی بود، نه تو.»
گفتم: «مسئله‌ای نیست.»

باراواژ به آرامی، انگار بخواهد خودش را قانع کند،
گفت: «پس می‌گی سیستم اصلی رو یه عامل خارجی
هک کرده؟ چطور مطمئن باشیم کار شرکت نیست؟»

من پرسیدم: «فارهای گروه دلت فال عمل کرده بودن یا نه؟»

منساه اخم کرد و رتهی دوباره به فکر فرو رفت. گفت: «موقع برگشتن بررسی شون کردیم. یکی خرابشون کرده بود. اگر کسی که به دلت فال حمله کرده از سمت شرکت بود، نیازی نداشت نگران فارها باشه.»

همه ساکت بودند. از حالت چهره شان می خواندم که سخت در فکر فرو رفته اند. سیستم اصلی اقامتگاهشان که برای غذا و پناهگاه و هوای تصفیه شده و آب بهش وابسته بودند، داشت سعی می کرد آنها را بکشد. آن وقت تنها شانسی که در برابر این سامانه ی قاتل داشتند چه بود؟ رباتی که ترجیح می داد به حال خودش رهایش کنند تا سریال های آب دوغ خیاری اش را سر فرصت تماشا کند.

آرادا بهم نزدیک شد و دستش را گذاشت روی شانهام و گفت: «حالت خوبه؟ حتماً به خاطر کاری که اون یونیت امنیتی غریبه باهات کرد خیلی ناراحت شدی...»

دیگر داشتند زیادی بهم توجه می کردند. چرخیدم و به سمت گوشه ی اتاق رفتم تا با کسی چشم در چشم نشوم و گفتم: «این اولین باری نیست که سیستم اصلی سعی کرده در عملیات ما اختلال ایجاد کنه. دو بارش رو من شخصاً در جریانم. بار اول وقتی بود که موجود متخاصم به دکتر وولسکو و دکتر باراواژ حمله کرد. اون موقع سیستم اصلی به ماژول سرفرماندهی من دستور داد که مأموریت نجات رو متوقف کنم. اول فکر کردم یه گیر ساده ست که به خاطر تداخل سیستم اصلی و مدسیستم به وجود اومده.

بار دوم هم وقتی بود که دکتر منسah با هاپر کوچک
 برای بررسی مناطق ناهماهنگ نقشه رفت و همین
 که از کوهستان عبور کردیم، خلبان خودکار از کار
 افتاد. «همین دو بار بود؟ آه بله، یکی دیگر هم بود.
 » سیستم اصلی یک بسته‌ی به‌روزرسانی هم برای من
 از ماهواره دانلود کرد. دقیقاً قبل از اینکه به سمت
 دلت فال راه بیفتیم. البته من اجراش نکردم، به نظرم
 باید بررسی‌ش کنین تا بفهمیم قرار بوده چه تأثیری
 روی عملکرد من داشته باشه.»
 منسah گفت: «پین‌لی، گوراثین، می‌تونین سیستم
 اصلی رو بدون به‌خطر انداختن سامانه‌ی محیطی
 خاموش کنین؟ فارهامون رو هم به کار بندازین.»
 پین‌لی به گوراثین نگاهی انداخت و سری تکان داد
 و گفت: «البته بستگی داره منظورت از خاموش کردن
 چی باشه. یعنی انتظار داری بعد از اینکه کارمون
 تموم شد سیستم اصلی چه وضعیتی داشته باشه؟»
 منسah گفت: «اگر می‌شه منفجرش نکنین، ولی
 نیازی هم نیست باهاش مهربون باشین.»
 پین‌لی گفت: «حله.»
 گوراثین گلویش را صاف کرد: «متوجه قصد ما
 می‌شه ولی اگر دستوری برای متوقف کردن ما
 نداشته باشه، کار خاصی نمی‌کنه.»
 بارواژ با اخم گفت: «بدون شک داره به کسی گزارش
 می‌ده. اگر فرصت کنه بهشون خبر بده، قطعاً
 دستورات جدید دریافت می‌کنه.»
 منسah گفت: «چاره‌ای نداریم. باید شانسمون رو
 امتحان کنیم. خب، دست‌به‌کار بشین.»
 پین‌لی به سمت در رفت، ولی گوراثین به

منساه گفت: «شماها اینجا جاتون امنه؟ مشکلی ندارین؟»

در واقع منظورش این بود که با وجود من مشکلی برایشان وجود دارد یا نه. ابرو بالا انداختم که البته چون پشتم بهشان بود، کسی ندید.

منساه با حالتی تحکم‌آمیز گفت: «مشکلی نیست.» از طریق دوربین مداربسته‌ی امنیتی رفتنش را زیر نظر گرفتم تا مطمئن شوم حرکت اضافه‌ای ازش سر نمی‌زند.

وولسکو گفت: «بهتره یه نگاهی به اون بسته‌ی به‌روزرسانی داندودشده از ماهواره هم بندازیم و بفهمیم می‌خواستن یونیت امنیتی براشون چه کاری بکنه. این قضیه خیلی مهمه.»

باراواژ روی پا ایستاد، ولی هنوز متزلزل بود. «مدسیستم از سیستم اصلی جداست. برای همین هم تا الان دچار مشکل نشده. به‌نظرم می‌تونیم ازش برای بررسی بسته استفاده کنیم.»

وولسکو زیر بغل باراواژ را گرفت و باهم به اتاق کناری رفتند و آنجا مشغول کار شدند.

در اتاق سکوت دیگری حکم‌فرما شد. جمعیت کمتر شده بود. همه هنوز می‌توانستند از طریق فید صوتی

حرف‌های هم را بشنوند؛ ولی همین که نگاه‌های کمتری رویم بود، حس می‌کردم انقباض کمر و

شانه‌هایم کمتر شده است. فکر کردن آسان‌تر شده بود. اینکه منساه به پین‌لی گفته بود فارهای

اضطراری را روشن کند خبر خوبی بود. البته هنوز بعضی‌هایشان به شرکت مشکوک بودند، ولی راه

دیگری هم برای خروج از این خراب‌شده وجود نداشت.

آرادا دست اورس را گرفت و گفت: «اگر کار شرکت نیست پس کار کیه؟»

منساح پیشانی‌اش را مالید و با چهره‌ی درهم‌رفته گفت: «شک ندارم غیر از ما هم کسی روی این سیاره هست. اون دوتا یونیت امنیتی غریبه باید از یه جایی اومده باشن. یونیت امنیتی، ممکنه کسی به شرکت رشوه داده باشه که حضورش روی این سیاره رو از بقیه‌ی گروه‌ها مخفی نگه دارن؟»

گفتم: «بله. ممکنه شرکت با دریافت رشوه، حضور صدها گروه اکتشافی دیگه رو از شما مخفی نگه داره.» گروه اکتشافی که سهل بود، شرکت اگر فکر می‌کرد پایش جایی گیر نیست وجود سه شهر و پنج مستعمره و شصت سیرک سیار را هم مخفی می‌کرد. البته مطمئن نبودم مخفی کردن نابودی دو گروه اکتشافی برایشان این‌قدر ساده باشد یا اصلاً فایده‌ای برایشان داشته باشد. شرکت‌های مشابه زیادی وجود داشتند و رقابت تنگاتنگ بود. مشتری‌های مرده هم مزیت رقابتی محسوب نمی‌شدند. «تصور نمی‌کنم شرکت با یک مشتری هم‌دست شود که دو مشتری دیگر را از بین ببرد. شما از شرکت قراردادی خریدین که حفظ جان و سلامت شما رو تضمین می‌کنه. در صورت بروز هر نوع حادثه‌ای، پرداخت غرامت برعهده‌ی شرکته. حتی اگر شرکت مستقیماً مسئول مرگ شما تشخیص داده نشه، همچنان باید به وراثت شما غرامت پرداخت کنه. دلت فال گروه خیلی بزرگی بود و پرداخت غرامت مرگشون عدد سنگینیه.» شاهد این حقیقت که شرکت از خرج کردن پول بدش می‌آمد، زپرتی بودن و بددست بودن تکتک وسایل ارزان و

بازیافتی داخل اقامتگاه بود. «تازه اگر کسی بتونه ثابت کنه که مسئول مرگ مشتری‌ها یونیت‌های امنیتی مشکل‌دار بودن، غرامتی که شرکت باید پرداخت کنه سنگین‌تر هم می‌شه.»

از طریق فید تصویری می‌توانستم گره‌های ابرو و پیشانی را ببینم که داشتند روی صورت اعضای گروه شکل می‌گرفتند. در ضمن فکر کنم یادشان افتاد که من در قضیه‌ی یونیت‌های امنیتی یاغی تجربه‌ی دست‌اول دارم.

اورس گفت: «پس یعنی شرکت رشوه گرفته که حضور گروه سوم رو از ما مخفی کنه ولی در کشت‌وکشتاری که راه انداختن هم‌دست نبوده.»

خوبی داشتن مشتری دانشمند این بود که زود دوهزاری‌شان می‌افتاد. «که یعنی فقط کافیه تا تیم نجات بهمون برسه زنده بمونیم.»

آرادا گفت: «ولی آخه کی هستن این‌ها؟ مطمئناً هر کسی که هست تونسته ماهواره رو هک کنه.» از طریق دوربین دیدم که بقیه‌ی جملاتش را خطاب به من می‌گوید: «همین‌طوری تونستن کنترل یونیت امنیتی دلت‌فال رو به دست بگیرن، درسته؟ با بارگذاری برنامه توی سامانه‌شون؟»

سؤال خوبی بود. گفتم: «شاید. ولی سؤال اینه که چرا مجبور شدن یکی از یونیت‌های امنیتی دلت‌فال رو بیرون از اتاق کنترل سربه‌نیست کنن، اون هم با مته‌ی حفاری.» راستش یونیت‌های امنیتی نمی‌توانستند بارگیری به‌روزرسانی را رد کنند یا انتخابی عمل کنند. یعنی این یونیت امنیتی هم موفق شده بود ماژول سرفرمانده‌ی‌اش را هک کند؟ بدون شک نه. «شاید دلت‌فال به‌خاطر مشکلاتی که این مدت داشته به‌نظرش رسیده بهتره به‌روزرسانی

یونیت امنیتی رو اجرا نکنه. برای همین مهاجم‌ها، حالا هر کسی که هستن، تصمیم گرفتن دوتا یونیت امنیتی بفرستن به دلت‌فال تا مستقیم یونیت‌های امنیتی دلت‌فال رو هک کنن.»

رتھی در فکر فرورفته بود. از طریق دوربین دیدم که دارد به سمت سر تکان می‌دهد و حرفم را تأیید می‌کند: «موافقم. البته معنی حرفت اینه که آدم‌های دلت‌فال به غریبه‌ها اجازه‌ی ورود به اقامتگاهشون رو دادن.»

بعید نبود. ما بررسی کرده بودیم تا مطمئن بشویم همه‌ی هاپرهای دلت‌فال سر جایشان باشند، ولی هیچ راهی وجود نداشت که مطمئن شویم کسی با هاپر به اقامتگاه دلت‌فال نیامده باشد و بعد از اتمام کار با همان هاپر برنگشته باشد. این مسئله یادم انداخت که به فید تصویری اطراف اقامتگاه نگاهی بیندازم. پهباده‌ها مشغول گشت‌زنی بودند و سامانه‌ی امنیتی همچنان فعال بود.

اورس گفت: «ولی آخه روی چه حسابی غریبه‌ها رو راه دادن به اقامتگاهشون؟ اون هم یه گروهی که معلوم نیست کی هستن و حضورشون رو هم مخفی کردن.»

گفتم: «شما هم بودین همین کار رو می‌کردین.» بهتر بود دهانم را می‌بستم و می‌گذاشتم فکر کنند همان یونیت امنیتی حرف‌شنوی همیشگی هستم، نه اینکه دم به دقیقه بهشان یادآوری کنم که واقعاً چه چیزی هستم. کینه‌ای از آن‌ها به دل نگرفته بودم، فقط باید کاری می‌کردم که حواسشان را جمع نگه دارند. «اگر یه گروه اکتشافی سر می‌رسید و با لبخند بهتون می‌گفتن که تازه روی سیاره

فرود اومدن و مدسیستمشون کار نمی‌کنه و به کمک
 نیاز دارن، راهشون می‌دادین. حتی اگر براتون توضیح
 می‌دادم که این کار خلاف قوانین ایمنی و امنیت
 شرکته. «بیشتر قوانین و مقررات شرکتی احمقانه
 هستند و هدف نهایی‌شان افزایش سود مالی شرکت
 است، ولی بعضی‌هایشان هم احمقانه نیستند و
 واقعاً لازم‌اند. مثلاً اینکه غریبه‌ها را به اقامتگاهتان
 راه ندهید، قانون خیلی خوبی است.
 آرادا و رتهی نگاه نگرانی رد و بدل کردند. اورس
 کوتاه آمد: «آره، احتمالاً حق با توهه.»
 منساه در این مدت ساکت بود و به ما گوش می‌داد.
 بالاخره گفت: «فکر کنم کل قضیه خیلی ساده‌تر از
 این حرف‌ها بوده. به‌نظرم این گروه متخاصم خودش
 رو جای گروه ما زده بوده.»
 چقدر این بشر باهوش بود. برگشتم و مستقیم
 نگاهش کردم. ابروهایش مثل همیشه درهم
 فرورفته بود و داشت فکر می‌کرد. ادامه داد: «فرض
 کن که خودشون رو جای ما می‌زنن و کنار اقامتگاه
 دلت‌فال فرود می‌آن و می‌گن کمک نیاز دارن. اگر
 واقعاً به سیستم اصلی ما دسترسی پیدا کرده باشن،
 لابد مکالمه‌ی ما و دلت‌فال رو هم شنود کردن.»
 گفتم: «ولی وقتی بیان سراغ ما دیگه از این کارها
 خبری نیست.» البته بستگی داشت که این گروه
 سوم چه تجهیزاتی با خودشان داشتند. یعنی از اول
 تصمیمشان این بود که گروه‌های رقیب را از بین
 ببرند یا وقتی اینجا رسیده بودند تصمیمشان این
 شده بود؟ یعنی ممکن بود وسایل نقلیه‌ی مسلح و
 یونیت‌های امنیتی جنگی

و پهبادهای آماده‌ی نبرد داشته باشند؟ گشتم و تجهیزات احتمالی‌ای را در پایگاه داده‌ها پیدا کردم که ممکن بود گروه سوم با خودش داشته باشد و عکس‌هایشان را برای آدم‌ها در فید قرار دادم. مدسیستم به من اطلاع داد که ضربان قلب اورس و رتهی و آرادا سرعت گرفته است. منساه عادی بود چون از قبل این موضوع به فکرش رسیده بود. برای همین پین‌لی و گوراثین را فرستاده بود که سیستم اصلی را خاموش کنند. رتهی با نگرانی گفت: «وقتی برسن چی کار می‌تونیم بکنیم؟» من گفتم: «بهتره بار و بندیل مون رو جمع کنیم و در بریم.»

عجیب است که فقط منساه موافق ترک کردن اقامتگاه تا رسیدن گروه نجات بود؛ ولی همان‌طور که قبلاً هم گفتم این آدم‌ها ماجراجویان و کاشفان بین‌کهکشانی نبودند، فقط آدم‌هایی عادی بودند که داشتند کار و زندگی‌شان را می‌کردند و خیلی اتفاقی در موقعیتی غیرمعمول قرار گرفته بودند. در ضمن از لحظه‌ای که مشخص شده بود به اینجا می‌آیند، در جلسات آماده‌سازی پیش از سفرشان و هنگام امضا کردن همه‌ی توافق‌نامه‌های سلب مسئولیت شرکت و موقع دریافت بسته‌ی اطلاعاتی خطرات سطح سیاره، تا لحظه‌ای که به سیاره رسیده بودند و یونیت امنیتی‌شان برایشان درباره‌ی ایمنی سخنرانی کرده بود، مدام در مغزشان فرو کرده بودند که

اینجا سیاره‌ای ناشناخته و به احتمال زیاد بسیار خطرناک است که بیشتر بخش‌هایش هنوز کشف نشده‌اند. بدون هماهنگی‌های امنیتی هم اصلاً اجازه‌ی خروج از اقامتگاه را نداشتند، چه برسد به اینکه بخواهند هاپرها را تا خرخره پر از آذوقه و تجهیزات کنند و از اقامتگاه خارج بشوند و منتظر بمانند.

با این حال وقتی پین‌لی و گوراثین موفق شدند سیستم اصلی را خاموش کنند و وولسکو هم توانست بسته‌ی به‌روزرسانی من را تجزیه و تحلیل کند، نظرشان صدوهشتاد درجه برگشت. وقتی بارواژ با ارتباط صوتی قضیه را برای همه توضیح داد، من داشتم آخرین پوست باقی‌مانده‌ام را تنم می‌کردم. «خلاصه که قرار بوده یونیت امنیتی رو تحت کنترل خودش دربیاره و دستوراتش هم خیلی ساده و واضح بوده. می‌خواستن کنترل مدسیستم و سیستم اصلی رو دودستی تقدیمشون کنه.» کلاه‌خودم سرم بود و صورتم مخفی بود. خیالم راحت شد. جوری خیالم راحت شد که خوشحال شدم صورتم معلوم نیست و آدم‌ها بروز احساساتم را نمی‌بینند. عاشقتم کلاه‌خود. دیگر هرگز از سرم برت نمی‌دارم.

منساه به فید صوتی وصل شد. «پین‌لی، چه خبر از فار؟»

پین‌لی با صدایی عصبی‌تر از همیشه گفت: «راهش انداختم، ولی سیستم اصلی خاموشه و نمی‌دونم فار واقعاً فعال شده یا نه.»

توضیح دادم می‌توانم یکی از پهپادها را بفرستم تا فار را بررسی کند. باید مطمئن می‌شدیم که فار فعال شده است. منساه

اجازه‌اش را صادر کرد.

فار به‌خاطر ایمنی چند کیلومتری با اقامتگاه فاصله داشت، ولی به‌نظرم رسید اگر فار پرتاب شده بود باید صدایش را می‌شنیدیم. البته تا قبل از آن هرگز شاهد پرتاب فار نبودم.

منساه آدم‌ها را آماده‌ی رفتن کرده بود. به‌محض اینکه اسلحه‌ها و پهپادهایم را در هاپر جا کردم، به کمکشان رفتم. هم‌زمان بخش‌هایی از مکالماتشان را در دوربین‌های امنیتی می‌شنیدم.

(پین‌لی داشت به گوراثین می‌گفت: «باید فکر کنی مثل خودم و خودت آدمه.»)

آرادا اعتراض کرد: «یعنی چی فکر کن آدمه؟! واقعاً آدمه!»)

رتهی و آرادا با نهایت سرعت از کنارم گذشتند. داشتند باتری و تجهیزات پزشکی حمل می‌کردند. تا جایی که می‌توانستم، محدوده‌ی گشت‌زنی پهپادها را گسترش داده بودم. راستش مطمئن نبودم که به این زودی حمله می‌کنند یا نه، ولی بعید هم نبود. اصلاً هیچ‌چیز معلوم نبود. گوراثین مشغول بررسی هاپر کوچک و هاپر بزرگ بود تا مطمئن بشویم کسی جز ما بهشان دسترسی ندارد یا سیستم اصلی با برنامه‌هایشان ور نرفته باشد. از طریق یکی از پهپادها حواسم به او بود. مدام یا چشمش به من بود، یا سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزد که بدتر بود. الان حوصله‌اش را نداشتم. اگر بهمان حمله می‌شد، آن‌قدر همه‌چیز سریع اتفاق می‌افتاد که فرصت سر خاراندن هم پیدا نمی‌کردیم. («من هم نگفتم آدم نیست. منتها آدمی عصبانی و تا دندان مسلحه که هیچ دلیلی نداره به ما اعتماد کنه.»)

رتھی بهش گفت: «پس چگونه این قدر اذیتش نکنی؟ یه کم خوش رفتار باشی اوضاع بهتر می‌شه.»
منساه داشت در فید صوتی می‌گفت: «می‌دونن که یونیت امنیتی‌شون روی یونیت امنیتی ما مازول هک نصب کرده و مطمئناً از سیستم اصلی اون قدری اطلاعات گرفتن که بدونن ما مازول رو از روی یونیت امنیتی برداشتیم، ولی احتمالاً نمی‌دونن که ما از وجودشون خبر داریم. وقتی یونیت امنیتی ارتباط سیستم اصلی رو قطع می‌کرد، ما هنوز فکر می‌کردیم قضیه کار شرکته. یعنی نمی‌دونن که ما می‌دونیم دارن می‌آن سراغمون.»

این خودش دلیل خیلی خوبی برای عجله کردن بود. آرادا و رتھی را که داشتند الکی بردن بسته‌ها را کش می‌دادند، فرستادم سمت اقامتگاه تا بسته‌های بعدی را بیاورند.

مشکل اصلی من، روش مبارزه‌ی ما ربات‌های قاتل بود؛ ما خودمان را می‌اندازیم وسط میدان و سعی می‌کنیم بیشترین آسیب را به طرف مقابل بزنیم و به این شیوه کار می‌کنیم، چون می‌دانیم هر بخشی از بدنمان را از دست بدهیم، در مکعبک بازسازی می‌شود. برای همین ظرافت در کارمان نبود. با ترک کردن اقامتگاه، دیگر مکعبک در دسترس نبود. حتی اگر می‌دانستیم چگونه باید از اقامتگاه خارجش کنیم، که نمی‌دانستیم، بزرگ‌تر از آن بود که داخل هاپر جا شود و انرژی زیادی هم مصرف می‌کرد. مشکل دیگر احتمال این بود که آن‌ها ربات جنگی داشته باشند، نه ربات امنیتی زیرتی مثل

<https://t.me/libraryVellichor>

من. در این صورت تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم، دوری کردن از آن‌ها تا زمان رسیدن گروه نجات بود. البته با فرض اینکه به شرکت رشوه نداده باشند تا گروه نجات را با تأخیر بفرستد. هنوز این احتمال را با آدم‌ها مطرح نکرده بودم.

تقریباً همه‌چیز را بار زده بودیم که صدای پین‌لی در فید صوتی بلند شد: «پیداش کردم! توی سیستم اصلی یه کد دسترسی جاسازی کرده بودن. به فید صوتی تصویری مون دسترسی نداشتن. نمی‌تونستن فید رو بخونن. فقط یه کد بوده که مدام دستور می‌گرفته. همین‌طوری شروع کرده به پاک کردن اطلاعات و بخش‌هایی از نقشه. فرمان قطع شدن خلبان خودکار به هاپر کوچک رو هم همین‌طوری فرستاده.»

گوراثین اضافه کرد: «جفت هاپرها رو بررسی کردم. مشکلی ندارن و آماده‌ی پروازن.»

منساه می‌خواست حرف بزند ولی من متوجهش نشدم، چون همان موقع از سمت سیستم امنیت خطاری دریافت کردم. یکی از پهپادها داشت برایم سیگنال اضطراری می‌فرستاد.

یک ثانیه‌ی بعد فید تصویری به دستم رسید. مشخص شد سه‌پایه‌ی پرتاب فار از جایش کنده شده است و تکه‌هایش پخش زمین شده‌اند. تصویر را فرستادم در فید عمومی تا همه ببینند. همه‌ی آدم‌ها ساکت شدند. رتهی با صدایی ضعیف گفت: «ای گندش بززن.»

منساه با صدایی خشک و دستوری اعلام کرد: «همه برن سر کارهاشون.»

حالا که سیستم اصلی مختل شده بود دیگر رصدگر نداشتیم، ولی تا جای ممکن محدوده‌ی

پرواز و نظارت پهپادها را افزایش داده بودم. همان لحظه ارتباط سیستم امنیت با دورترین پهپاد در سمت جنوب قطع شد. آخرین بسته را داخل هاپر انداختم و به پهپادها دستورات لازم را دادم و در فید صوتی فریاد زدم: «رسیدن. بجنبین. باید زودتر راه بیفتیم.»

اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. جلوی هاپرها هی به عقب و جلو قدم می‌زدم و منتظر بودم همه‌ی آدم‌ها بیایند و سوار شوند. وولسکو و باراوژ باهم آمدند. وولسکو به باراوژ کمک می‌کرد و زیر بغلش را گرفته بود. پشت‌سرشان آرادا و اورس آمدند که کیف‌هایشان را روی شانه‌هایشان انداخته بودند و سر رتھی داد می‌زدند که زودتر خودش را برساند بهشان. گوراثین از قبل داخل هاپر بزرگ نشسته بود و پین‌لی و منساه آخر از همه می‌آمدند.

دو گروه شدیم؛ پین‌لی و وولسکو و باراوژ سوار هاپر کوچک شدند و بقیه سوار هاپر بزرگ. به باراوژ کمک کردم از سطح شیب‌دار بالا بروم. دم در هاپر بزرگ هم به مشکل برخوردیم، چون هم منساه می‌خواست نفر آخر سوار شود و هم من. مشکل را این‌طوری حل کردم که منساه را گرفتم و باهم پریدیم داخل هاپر و در را پشت‌سرمان بستیم. وقتی منساه را گذاشتم روی زمین، همه داشتند نگاهمان می‌کردند. منساه گفت: «متشکرم یونیت امنیتی.»

هرچند کلاه‌خود کار را راحت کرده بود، دلم برای آسایش دوربین‌های مداربسته تنگ می‌شد. دستم را به میله‌ی بالای سرم گرفتم و بقیه خودشان را سر جایشان کمربندپیچ کردند. منساه به سمت کابین خلبان رفته بود. اول هاپر کوچک

از جایش بلند شد. منساح صبر کرد آن‌ها کاملاً ارتفاع بگیرند و بعد ما بلند شدیم.

داشتیم براساس پیش‌فرضی مشخص عمل می‌کردیم: این‌هایی که داشتند می‌آمدند سراغمان نمی‌دانستند که ما از وجودشان خبر داریم، پس فقط یک هاپر می‌فرستادند. احتمالاً انتظار داشتند ما را در اقامتگاه گیر بیندازند و هاپرها را از بین ببرند و زمین‌گیرمان کنند. بعد هم یک‌به‌یک سربه‌نیستمان می‌کردند. ولی حالا که می‌دانستیم از جنوب می‌آیند، انتخاب مسیر فرار با ما بود. هاپر کوچک به سمت غرب رفت و ما هم دنبالش رفتیم. امیدوار بودم توان رصدگر هاپرشان از ما بیشتر نباشد.

در نقشه‌ی سه‌بعدی می‌توانستم بیشتر پهپادها را به شکل نقاطی نورانی ببینم که در نزدیکی اقامتگاه جمع شده بودند. همان کاری را می‌کردند که بهشان گفته بودم. براساس داده‌ها محاسبه کرده بودم که مهاجم‌ها چه زمانی می‌رسند. دقیقاً قبل از اینکه از محدوده‌ی ارتباطی پهپادها خارج شویم، بهشان دستور دادم به سمت شمال شرقی بروند. این‌طوری تا وقتی باتری‌شان تمام می‌شد به مسیرشان ادامه می‌دادند.

امیدوار بودم گروه اکتشافی مهاجم سیگنال پهپادها را بگیرد و به‌جای ما، دنبال آن‌ها برود. چون به محض اینکه داده‌ی تصویری از اقامتگاه ما می‌گرفتند، می‌فهمیدند که هاپرها سر جایشان نیستند و ما فرار را بر قرار ترجیح داده‌ایم. شاید اول اقامتگاه را جست‌وجو می‌کردند، شاید هم تصمیم می‌گرفتند

مسیرهای فرار احتمالی‌مان را بررسی کنند. مشخص
نبود کدام کار برایشان اولویت داشت.
خوشبختانه وقتی به سمت غرب پرواز کردیم و
کوهستان را پشت سر گذاشتیم، خبری از
تعقیب‌کننده نبود.

فصل ششم

آدم‌ها سر اینکه از کدام طرف برویم و به کجا فرار کنیم بحثشان شد. البته اسمش را نمی‌شد بحث کردن گذاشت. بیشتر مثل وحشت‌زده جیغ‌وویغ کردن بود. هم‌زمان باید محاسبه می‌کردند با توجه به داشته‌هایشان و چیزهایی که توانسته بودند بار هاپر کنند، کجا منطقی‌ترین مکان برای مخفی شدن است و بیشتر احتمال دارد دوام بیاورند. می‌دانستیم این گروه، که رتهی اسمشان را گروه اکتشافی شیطانی (گاش) گذاشته بود، به‌خاطر دسترسی به سیستم اصلی، همه‌ی جاهایی را که ما قبلاً بهشان سر زده بودیم، می‌شناختند.

آخرسر به‌سمت جایی رفتیم که رتهی و اورس بعد از مراجعه‌ی اجمالی به نقشه پیشنهادش کرده بودند. مجموعه‌ای از تپه‌های صخره‌ای کت‌وکلفت وسط جنگلی حاره‌ای بود که تنوع و تجمع گونه‌های حیاتی‌اش، هرگونه رصد علایم حیاتی را دچار اشتباه می‌کرد. منساره و پین‌لی هاپرها را روی تپه‌ای عریض فرود آوردند. برای این کار من تعدادی پهباد را بیرون فرستادم تا از زوایای مختلف تصویر صخره‌ها را داشته باشیم و خلبان‌ها چندین بار زاویه‌ی فرود هاپرها را تغییر دادند تا به‌صورت دلخواه رویشان بنشینند. بعد برای پرواز پهبادها محدوده تعیین کردم.

به‌نظم رسید بیرون رفتن کار عاقلانه‌ای نیست و هرچند یک جفت چادر داخل هاپر داشتیم، کسی پیشنهاد برپایی‌شان را مطرح نکرد.

آدم‌ها می‌خواستند در هاپر بمانند و از طریق ارتباط محدود صوتی هاپرها باهم بحث کنند. برای آدم‌ها وضعیت راحتی نبود (مخصوصاً که امکانات و فضای بهداشتی محدود بود.) ولی امنیت اولویت داشت. همه‌جور موجود زنده‌ای از محدوده‌ی رصدگرهایمان عبور می‌کرد. همگی کنج‌کاو به‌نظر می‌رسیدند و احتمالاً همان قدر خطرناک بودند که گاش خطرناک بود.

با چندتا از پهبادهای بیرون زدم تا اطراف را بررسی کنم و مطمئن شوم هیچ‌کدام از این موجودات زنده‌ی اطرافمان آن‌قدر گنده نیستند که در دل سیاه شب هاپر کوچک را بزنند زیر بغلشان و بروند. از این فرصت استفاده کردم تا کمی هم برای خودم فکر کنم.

حالا که آدم‌هایم قضیه‌ی ماژول سرفرمانده‌ی من را می‌دانستند، باید بررسی می‌کردم که چه کار می‌توانم بکنم. البته منساع قسم خورده بود که قضیه بین خودشان می‌ماند.

اینکه مثل من درباره‌ی چیزی نیمی‌انسان و نیمی‌ربات فکر کنید، اشتباه محض است. این‌طوری این توهم به‌وجود می‌آید که نیمه‌های مختلفم باهم در تضادند و دچار مشکل می‌شوند. مثلاً نیمه‌ی رباتم مایل است از دستورات تبعیت کند و کارش را بکند، ولی نیمه‌ی انسانی‌ام می‌خواهد فلنگ را ببندد و جانش را بخرد. واقعیت این بود که در آن لحظه کل وجودم یکپارچه احساس گیجی می‌کرد و نمی‌دانست دقیقاً باید چه غلطی بکند.

یک راهش این بود که آدم‌ها را به حال خودشان رها می‌کردم و می‌گذاشتم خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. ولی این راه

منطقی نبود و حتی فکر اینکه آرادا و رتهی را به حال خودشان بگذارم تا گیر گاش بیفتند، حالم را بد می‌کرد. اصلاً داشتن این حجم از احساسات به موقعیت‌ها و انسان‌های واقعی به مذاقم خوش نمی‌آمد. ترجیح می‌دادم این‌طور حس‌ها را خرج چیزهای غیرواقعی مثل سریال قمر پناهگاه بکنم. تازه چه فایده داشت که ازشان جدا شوم؟ کجا را داشتم بروم؟ مجبور بودم تا وقتی باتری‌هایم ته بکشند داخل این خراب‌شده ول بگردم. اگر چنین قصدی داشتم باید بهتر برنامه‌ام را می‌چیدم و بیشتر از این‌ها فیلم و سریال دانلود می‌کردم. البته مطمئن نبودم فضای حافظه‌ام بتواند به‌اندازه‌ی دوام باتری‌هایم فیلم و سریال ذخیره کند. باتری‌هایم حداقل صدها هزار ساعت دوام می‌آوردند. راه‌حل ماجرا این نبود.

اورس یک‌سری حسگر دوربرد نصب کرده بود تا اگر از دور دست رصد شدیم، متوجه شویم. آدم‌ها یکی‌یکی وارد هاپرها شدند و من از طریق فید حاضروغایب کردم تا مطمئن شوم همه سر جایشان هستند، ولی منساه روی سطح شیب‌دار مانده بود و داخل نمی‌شد. منظورش این بود که می‌خواهد با من خصوصی صحبت کند. فیدم را بی‌صدا کردم. منساه گفت: «می‌دونم ترجیح می‌دی کلاه‌خود روی سرت باشه، ولی اوضاع عوض شده و لازمه کلاه‌خودت رو برداری.» دلم نمی‌خواست این کار را بکنم، به‌خصوص در

وضعیت فعلی. بیشتر از چیزی که تمایل داشتم
دستم پیششان رو شده بود. ولی باید کاری می‌کردم
به من اعتماد داشته باشند تا بتوانم کارم را به‌نحو
احسن انجام دهم. قبل از اینکه گاش سعی کند
آدم‌هایم را بکشد، کارم را این‌قدر مشتاقانه انجام
نمی‌دادم. همچنان دلم نمی‌خواست کلاه‌خودم را
بردارم. گفتم: «راستش اگر آدم‌ها من رو به‌شکل
ربات ببینن، احتمال موفقیتم بیشتره.»

منساح گفت: «شاید در هر موقعیت دیگه‌ای حق با
تو بود.» مستقیم نگاهم نمی‌کرد. دستش درد نکند.
عجب آدم موقعیت‌شناسی بود. «بهتره به‌شکل
انسانی ببیننت که داره سعی می‌کنه کمکشون کنه.
خود من که این‌طوری می‌بینمت.»

حس کردم داخل شکمم رخت می‌شویند. بعد از
اینکه اختیار احساساتم را در دست گرفتم، کلاه‌خودم
را کنار زدم و به‌طور خودکار داخل زره فرو رفتم.
منساح تشکر کرد و داخل هاپر شد و من هم دنبالش
رفتم.

بقیه داشتند وسایلی را مرتب می‌کردند که دقیقاً
قبل از پرواز در هاپر چپانده بودیم. رتهی داشت
می‌گفت: «اگر ارتباط ماهواره‌ای رو دوباره برقرار
کنن...»

آرادا گفت: «قبل از اینکه ما رو گیر بندازن همچین
کاری نمی‌کنن.»

صدای پین‌لی از طریق ارتباط صوتی به گوش رسید
که خشمگینانه آهی کشید. «کاشکی می‌دونستم این
عوضی‌ها کی هستن.»

منساح وسط حرفشان پرید: «باید درباره‌ی حرکت
بعدی‌مون باهم صحبت کنیم.» بعد هم رفت

وسط نشست تا به راحتی در میدان دید همه باشد.
بقیه جوری نشستند که رویشان به سمت او باشد.
رتهی صندلی گردانش را به سمت او چرخاند. من روی
نیمکت چسبیده به دیوار سمت چپ هاپر نشستم.
فید تصویری نشان می داد که افراد داخل هاپر کوچک
هم نشسته بودند و داشتند به مکالمه گوش
می دادند. منساه حرفش را از سر گرفت: «یه سؤال
دیگه هست که ذهنم رو مشغول کرده.»
گوراثین مشتاقانه به من خیره شد. نخیر، منظورش
من نیستم احمق جان.

رتهی با ناراحتی تأیید کرد: «آره، هدفشون از این
کارها چیه؟ می خوان چی به دست بیارن؟»
اورس گفت: «شرط می بندم یه ربطی به بخش های
حذف شده ی نقشه داره.» از فیدش عکس های نقشه
را بیرون کشید. «حتمأً یه چیزی هست که
نمی خواستن ما یا دلت فال متوجهش بشیم.»
منساه از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.
«از تحلیل نهایی داده ها چیزی دستگیرتون شد؟»
آرادا و وولسکو و باراواژ در فید باهم مشورتی کوتاه
کردند.

«تا الان که چیزی دستگیرمون نشده، ولی هنوز
بررسی هامون کامل نیست.»
رتهی به سمت من چرخید و پرسید: «یعنی واقعاً فکر
می کنن قراره این همه آدم رو بکشن و قسر دربرن؟»
جوری نگاهم می کرد انگار ازم انتظار پاسخ داشت.
«منظورم اینه که معلومه هک کردن سیستم اصلی و
ماهواره براشون کاری نداره و نهایتاً قصدشون این
بوده که همه چیز رو گردن یونیت های امنیتی

بندازن، ولی بدون شک اگر کسی بیشتر تحقیق بکنه
دستشون رو می‌شه.»

ندانسته‌هایمان خیلی بیشتر از دانسته‌هایمان بودند
و عوامل مختلف در این ماجرا دخیل بودند که
دانستن همه‌شان غیرممکن بود. با این حال یکی از
وظایف من پاسخ دادن به سؤال‌های مستقیم بود و
حتی حالا بدون وجود مازول سرفرماندهی هم جواب
می‌دادم؛ ترک عادت موجب مرض است. «شاید
مطمئنن که شرکت یا هر کسی که تأمینشون
می‌کنه، ماجرای یونیت‌های امنیتی یاغی رو بیش از
یه حد مشخص پیگیری نمی‌کنه. البته نابود کردن
دوتا گروه تحقیقاتی به این سادگی نیست، مگر
اینکه طرف‌های قراردادشون خیلی اهمیتی براشون
قایل نباشن. مثلاً نمی‌دونم شرکت دلت فال چقدر
برای کارمندهاش ارزش قایله یا شرکت خود شما.»
نمی‌دانم چرا این حرف باعث شد همه به من خیره
شوند. مجبور شدم رو بگردانم و از پنجره بیرون را
نگاه کنم. بدجور دلم می‌خواست کلاه‌خودم را سرم
کنم و عرق از بخش‌های ارگانیکم جاری شده بود. با
این حال مکالمه‌ام با منساح را دوباره در ذهنم دیدم و
مقاومت کردم.

وولسکو گفت: «یعنی کسی بهت نگفته ما کی
هستیم؟»

«وقتی شرکت باهاتون وارد قرارداد شد، یه بسته‌ی
اطلاعاتی برام بارگذاری شد.» همچنان نگاهم را به
منظره‌ی سرسبز پشت پنجره دوخته بودم. دلم
نمی‌خواست متوجه شوند چقدر کم به کارم اهمیت
می‌دادم. «راستش نخوندمش.»
آرادا آرام پرسید: «چرا نخوندی‌ش؟»

این‌طوری که همه‌شان به من خیره شده بودند، هول شدم و دروغ خوبی به ذهنم نرسید: «راستش برام اهمیتی نداشت.»

گوراثین گفت: «انتظار داری حرفت رو باور کنیم؟» عضلات صورتم منقبض شدند و فکم سفت شد. نمی‌توانستم جلوی این واکنش‌های فیزیکی را بگیرم. «خب بذار دقیق‌تر توضیح بدم. برام هیچ اهمیتی نداشت و ارزش نداشت و قتم رو براش تلف کنم. بهتر شد؟ باور کردی؟»

گفت: «چرا از اینکه مستقیم نگاهت کنیم خوست نمی‌آد؟»

فشار فکم آن‌قدر زیاد شد که در فید هشدار کاهش کارایی گرفتم. «چون نیازی نیست بهم نگاه کنین.» رتهی آهی کشید که ترکیبی از خرناس و اعصاب‌خردی بود. البته رویش با من نبود. «گوراثین! چند بار برات توضیح بدم؟ خجالت می‌کشه خب! خجالتیه.»

اورس اضافه کرد: «خوشش نمی‌آد با آدم‌ها حشر و نشر داشته باشه. چرا باید خوشش بیاد؟ تو که می‌دونی توی فضای شرکت با ربات‌ها چطوری برخورد می‌کنن.»

گوراثین رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «پس با اینکه ماژول سرفرماندهی نداری، با نگاه کردن بهت می‌تونیم تنبیهت کنیم. درسته؟» بهش نگاه کردم و گفتم: «آره. منتها فقط تا وقتی که یادم بیفته توی دست‌هام اسلحه کار گذاشتن.» منساه با طعنه گفت: «خب، گوراثین خیالت راحت شد؟ تهدیدت کرد، ولی بدون اینکه واقعاً

دست به اسلحه بشه. همین رو می خواستی دیگه؟»
گوراثین عقب نشست. «آره.» پس داشت امتحانم
می کرد؟ عجب شجاعتی. البته کارش خیلی خیلی
احمقانه بود. بعد رو به من گفتم: «دارم سعی می کنم
مطمئن بشم که تحت کنترل عامل خارجی نیستی.»
آرادا گفت: «بسه دیگه.» و بلند شد و کنار من
نشست. نمی توانستم هوش بدهم کنار. برای همین
حس کردم یک گوشه گیر افتاده ام. «باید بهش وقت
بدم. تا قبل از این هرگز فرصت نداشته مثل یه
موجود صاحب اراده با آدم ها برخورد کنه. اصلاً برای
همه مون این موقعیت تازگی داره. باید ازش درس
بگیریم.»

همه جوری سر تکان دادند که انگار به نظرشان حرف
آرادا منطقی بود. منساره از طریق فید خصوصی به من
پیامی فرستاد: امیدوارم حالت خوب باشه.
در جوابش نوشتم: چون بهم احتیاج دارین.
نمی دانم چرا این حرف را زدم. دلم نمی خواست
این طور با او حرف بزنم. به هر حال صاحب کارم بود و
من یونیت امنیتی شان بودم. رفاقتی بینمان نبود.
این طور حرف زدن در شأن نوجوان های احساساتی
بود، نه ربات های قاتل.

منساره گفت: البته که بهت احتیاج دارم. هرگز توی
همچین موقعیتی نبودم. هیچ کدوم مون نبودیم.
بعضی وقت ها آدم ها نمی توانند جلوی بروز
احساساتشان را بگیرند. منساره عصبانی و خسته بود.
البته نه از دست من، از دست کسانی که به این
راحتی می توانستند یک گروه اکتشافی را قتل عام
کنند و بعد همه چیز را بیندازند گردن یونیت های
امنیتی و از زیرش

دربروند. منساه با خشمش دست‌وپنجه نرم می‌کرد، اما در صورتش چیزی پیدا نبود و مثل همیشه آرام و محتاط به‌نظر می‌رسید. در فید دیدم که دارد خودش را آماده‌ی اتفاقات آینده می‌کند: تو تنها کسی هستی که وحشت نمی‌کنی. هرچقدر این موقعیت بیشتر طول بکشد بقیه... باید حواسمون رو جمع کنیم. باید از عقلمون استفاده کنیم. کاملاً حق با او بود. من یونیت امنیتی بودم و وظیفه‌ام حفظ جان آن‌ها بود. نوشتم: من تمام مدت دارم وحشت می‌کنم. فقط شماها متوجهش نمی‌شین. آخر جمله‌ام از علامت «شوخی» استفاده کردم.

منساه جوابی نداد، ولی سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

رتهی گفت: «سؤال دیگه اینه که الان کجان؟ از سمت جنوب به‌سمت اقامتگاه ما اومدن، ولی نمی‌دونیم کجا مستقر شدن.»

گفتم: «سه‌تا از پهپادها رو گذاشتم توی اقامتگاه بمونن. در غیاب سیستم اصلی توانایی رصد کردن ندارن، ولی ضبط صدا و تصویرشون همچنان کار می‌کنه. ممکنه خیلی اتفاقی چیزی ضبط کنن که جواب سؤال تو بده.»

یکی از پهپادها را روی درختی مخفی کرده بودم که دید خوبی به اقامتگاه داشت. یکی را هم زیر سقف گسترش‌یابنده‌ی در ورودی و آخری را داخل اتاق اصلی اقامتگاه زیر یکی از میزها مخفی کرده بودم. سه‌تایشان روی حالت بی‌حرکت در حال ضبط کردن صدا و تصویر بودند. اگر گاش محیط را رصد می‌کرد هم متوجهشان نمی‌شد، چون سیگنالشان در سیگنال

محیطی اقامتگاه مخفی شده بود. متأسفانه دسترسی نداشتم که از طریق سیستم امنیت باهاشان ارتباط برقرار کنم. سیستم امنیت این مزیت را داشت که خودش بخش‌های ضبط‌شده‌ی خسته‌کننده را حذف می‌کرد. مجبور شده بودم کل ذخیره‌ی سیستم امنیت را به هاپر منتقل کنم و همه‌اش را بسوزانم.

بهتر بود آدم‌ها بیشتر از این چیزی درباره‌ی من دستگیرشان نشود.

همه دوباره داشتند با تعجب به من نگاه می‌کردند. انگار تعجب کرده بودند که ربات قاتلشان این‌قدر استقلال عمل دارد. تقصیر آن‌ها نبود. واقعاً ماژول‌های آموزشی ربات‌ها به درد لای جرز می‌خوردند. سریال‌هایی که دیده بودم، اینجا به کار آمده بودند. منساه با رضایت ابرویی بالا انداخت و گفت: «ولی از اینجا نمی‌تونی سیگنال‌شون رو دریافت کنی.»

گفتم: «نه. باید برگردم و اطلاعات رو استخراج کنم.»
پین‌لی گفت: «من می‌تونم به یکی از پهپادها رصدگر وصل کنم؛ چیز تمیزی نمی‌شه و سرعتش رو هم می‌آره پایین، ولی این‌طوری به‌جز صوت و تصویر اطلاعات دیگه هم به دست می‌آریم.»

منساه گفت: «همین کار رو بکن، ولی یادت نره که تجهیزات کم داریم.» بدون اینکه به من نگاه کند در فید بهم اشاره کرد که متوجه شوم روی صحبتش با من است و گفت: «به‌نظرت تا کی توی اقامتگاه ما می‌مونن؟»

شنیدم وولسکو آه کشید: «ای وای! همه‌ی اطلاعات و نمونه‌هامون رو از بین می‌برن.»
چهره‌ی همه درهم رفت. همه ناراحت و نگران

بودند. بدون توجه به غرغره‌هایشان به منساه گفتم:
«فکر نکنم زیاد معطل کنن. چیزی که می‌خوان توی
اقامتگاه نیست.»

یک لحظه نگرانی منساه در صورتش آشکار شد و
به نرمی گفت: «چون ما اینجا هستیم.»
کاملاً حق با او بود.

منساه برنامه‌ی نگهداری تعیین کرد. برای من فرصت
استراحت و بازپروری هم در نظر گرفته بود. تصمیم
داشتم از این زمان‌ها برای تماشای قمر پناهگاه
استفاده کنم و توانایی کنش نزدیک با آدم‌ها را بدون
خل شدن در خودم تقویت کنم.

وقتی آدم‌ها جاگیر شدند و به خواب رفتند یا
مشغول فیدشان شدند، با پهبادهایم برای گشت‌زنی
بیرون رفتم. شب از صبح هم پرسروصداتر بود، ولی
به جز چند حشره و یکی‌دوتا خزنده که به هاپرها
نزدیک شده بودند، موجود دیگری نبود. وقتی ورودی
هاپر بزرگ را دور زدم، دیدم نوبت کشیک رتهی است
که پشت فرمان هاپر بزرگ نشسته و چشمش به
داده‌هاست. وارد شدم و از کنار بقیه گذشتم و به
اتاق خلبان رفتم و کنارش نشستم. ازم پرسید:
«همه چی مرتبه؟»

گفتم: «آره.» راستش دلم نمی‌خواست ازش چیزی
پپرسم، ولی حس کردم مجبورم. وقتی دنبال جا برای
ذخیره‌ی سریال‌هایم می‌گشتم، بسته‌ی اطلاعاتی
گروه، یکی از فایل‌هایی بود که پاک کرده بودم. (کارم
اشتباه بود ولی به فضای سیستم امنیت نیاز
داشتم.) یاد حرف منساه افتادم و کلاه‌خودم را
برداشتم. البته

موقعیت راحت‌تری هم بود. فقط خودم و رتهی بودیم و هر دو نگاهمان به میز بود. «چرا وقتی گفتم حوصله نداشتم فایل اطلاعات حامی مالی‌تون رو بخونم، همه تعجب کردن؟»

رتهی با لبخندی رو به میز گفت: «چون حامی مالی ما دکتر منساه. ما اعضای اتحاد محافظت (۱۹) هستیم، یکی از دولت‌های آزاد بدون شرکت‌های چندهسته‌ای. دکتر منساه مدیر فعلی ستاد اجراییه. این سِمَت با رأی عمومی مردم به‌دست می‌آد و مدت‌ش محدوده. یکی از قوانین حکومت ما اینه که سیاستمدارها هم باید کار عادی خودشون رو ادامه بدن، حالا هر کاری که باشه. این سفر اکتشافی هم بخشی از کار عادی دکتر منساه بود.»

عجب. احساس حماقت می‌کردم. هنوز مشغول پردازش داده‌های تازه بودم که رتهی اضافه کرد: «می‌دونستی توی اتحاد محافظت ربات‌ها شهروند عادی محسوب می‌شن؟ سازه‌هایی مثل تو هم همین‌طور.» منظورش این بود که با آن‌ها برگردم به دنیایشان؟

البته مهم نبود. حتی ربات‌هایی که شهروند عادی هستند هم باید یک آقابالاسر داشته باشند. مثلاً صاحب‌کار یا انسانی که اختیارشان را در دست داشته باشد. در اخبار متوجه این موضوع شده بودم. در سریال‌ها هم ربات‌ها نوکرهای خوشحال و خندانی بودند که همگی در خفا عاشق صاحبشان بودند. شاید اگر ربات‌هایی که این برنامه‌ها نشان می‌دادند، از زیر کار درمی‌رفتند و یک عده عوضی هم مدام سعی می‌کردند ازشان درباره‌ی احساسشان بپرسند، واقع‌گرایانه‌تر بود و به مذاق من

خوش‌تر می‌آمد. «شرکت هم می‌دونه منساع کیه؟»
رتهی آهی کشید و گفت: «آره، در جریانن. اگر
بدونی چه پول اضافهای ازمون گرفتن تا این بسته رو
بهمون بدن. این شرکتی‌ها دست هرچی دزده از پشت
بستن.»

این یعنی اگر فار پیام را فرستاده باشد، شرکت
دست‌دست نمی‌کند و گروه نجات را در اسرع وقت
می‌فرستد دنبالمان. گاش هرچقدر هم بهشان رشوه
می‌داد، مهم نبود. چه بسا یک گروه تحقیقاتی را
جلوتر از گروه نجات بفرستند تا ببینند اوضاع از چه
قرار است. البته بعید نبود کسی بخواهد منساع را
سربه‌نیست کند ولی در این صورت میزان غرامت
مالی که شرکت باید پرداخت می‌کرد، خیلی بیشتر از
سودش می‌شد. تازه رسوایی خبری‌اش به کنار. روی
صندلی‌ام تکیه دادم و کلاه‌خودم را پایین کشیدم تا
قضیه را پیش خودم سبک‌سنگین کنم.
نمی‌دانستیم گاش چه کسی است و از طرف چه
کسانی حمایت می‌شود، ولی مطمئنم آن‌ها هم
نمی‌دانستند منساع کیست. اطلاعات شخصی منساع
فقط از طریق سیستم امنیت در دسترس بود که آن
هم کاملاً پاک شده بود و دستشان بهش نرسیده
بود. به‌محض تمام شدن این ماجرا، شرکت و اتحاد
محافظت شروع می‌کردند به تحقیق و تمام تلاششان
را می‌کردند که تقصیر را گردن همدیگر بیندازند و
این بهانه که همه‌چیز تقصیر یونیت‌های امنیتی
یاغی بوده، چندان دوام نمی‌آورد.
نمی‌دانستم چطور می‌توانیم از این قضیه به نفع
خودمان استفاده کنیم. لاقلاً هنوز مطمئن نبودم.
راستش می‌دانستم که اگر همه‌مان هم

سربه‌نیست می‌شدیم، شرکت احمق عوضی نمی‌آمد
انتقاممان را بگیرد. بهتر بود به آدم‌ها هم چیزی
دراین‌باره نمی‌گفتم. به‌قدر کافی اعصابشان خرد بود.

بعدازظهر روز بعد سوار هاپر کوچک شدم به این
امید که در محدوده‌ی سیگنال پهپادهای اقامتگاهم
قرار بگیرم و اطلاعاتشان را استخراج کنم.
می‌خواستم تنها بروم، ولی چون هیچ‌کس هیچ‌وقت
به حرف من اهمیت نمی‌دهد منسأه و رتهی و پین‌لی
هم با من آمدند.

آن‌روز صبح خیلی افسرده بودم. شب قبلش سعی
کرده بودم سریال ببینم ولی فایده‌ای نداشت.
واقعیت زیادی اعصاب‌خردکن بود. تمام مدت نشسته
بودم و به این فکر می‌کردم که چطور همه‌چیز به
گند کشیده می‌شود و همه‌ی آدم‌هایم را قتل‌عام
می‌کنند و من را هم منفجر می‌کنند یا بدتر از آن،
یک ماژول سرفرمانده‌ی جدید داخل کله‌ام می‌چپانند.
وقتی داشتم آماده‌سازی‌های پیش از پرواز را انجام
می‌دادم، گوراثین بهم نزدیک شد و گفت: «منم
باهات می‌آم.»

دیگر تحمل این یکی را نداشتم. وقتی مطمئن شدم
باتری‌ها کارشان را درست انجام می‌دهند، برگشتم و
گفتم: «فکر کردم خیالت از بابت من راحت شده.»
یک دقیقه طول کشید تا حرفم را متوجه شود:
«منظورت حرف‌های دیشبه؟»

گفتم: «بله. من همه‌ی حرف‌هایی رو که بهم می‌زنن
یادم می‌مونه؛ کلمه‌به‌کلمه.» البته

این از آن دروغ‌های شاخدار بود. اصلاً کدام آدم عاقلی چنین کاری با خودش می‌کند؟ بیشترش را حذف می‌کردم.

گوراثین دیگر حرفی نزد. منسah در فید بهم گفت که اگر مایل نیستم یا فکر می‌کنم گوراثین مأموریت‌م را به هم می‌ریزد، نیازی نیست او را همراهم بیاورم. می‌دانستم گوراثین دارد امتحانم می‌کند ولی اگر حادثه‌ای پیش می‌آمد که باعث مرگش می‌شد، به اندازه‌ی مرگ دیگران از مرگ او ناراحت نمی‌شدم. در واقع دلم نمی‌خواست منسah و رته‌ی و پین‌لی هم بپایند. دلم نمی‌خواست جانشان را بیخود به خطر بیندازند. تازه قرار بود مدت زیادی باهم تنها باشیم. خطر اصلی رته‌ی بود که ممکن بود ازم دربار‌هی احساساتم بپرسد.

به منسah گفتم مشکلی نیست و آماده‌ی پرواز شدم.

اول مدت زیادی به سمتی دیگر رفتم که اگر گاش متوجه مسیر حرکت‌مان شد، نتواند جای آدم‌هایم را پیدا کند. وقتی در مسیر اقامتگاه قرار گرفتم، هوا تقریباً تاریک شده بود و وقتی به هدف می‌رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود.

آدم‌ها شب قبل خوب خوابیده بودند، چون هم فضا شلوغ بود و هم احتمال مردنشان زیاد بود. رته‌ی و پین‌لی و منسah خسته‌تر از آن بودند که زیاد حرف بزنند. گوراثین هم در صندلی کمک‌خلبان نشسته بود و حرفی نمی‌زد.

در حالت چراغ‌خاموش بدون رادیو و نور داشتیم پرواز می‌کردیم. من به فید محدود

هاپر وصل بودم تا بتوانم راحت تر رصدها را کنترل کنم. گوراثین از طریق اعضای سایبورگی اش به فید وصل بود و می توانستم حضورش را احساس کنم، ولی از آن استفاده نمی کرد. فقط می خواست بفهمد کجا هستیم.

وقتی گفت: «سؤال دارم ازت.» به خودم لرزیدم. سکوت تا آن لحظه باعث شده بود حس امنیتی کاذب داشته باشم.

بهش نگاه نکردم، ولی از طریق فید متوجه شدم که دارد نگاهم می کند. کلاه خودم را نبسته بودم. دوست نداشتم فکر کند خودم را مخفی می کنم. لحظه ای طول کشید تا متوجه شوم منتظر اجازه ی من است. عجیب بود. انتظارش را نداشتم. بدم نمی آمد سؤالش را نشنیده بگیرم، از طرفی هم کنجکاو بودم بدانم این بار چطور می خواهد امتحانم کند. شاید چیزی بود که نمی توانست جلوی دیگران مطرحش کند: «پرس.»

گفت: «برای کشتن اون گروه معدنچی تنبیهت کردن؟»

راستش آن قدر هم از سؤالش جا نخوردم. حس می کردم همه شان مایل بودند ته و توی آن قضیه را در بیاورند ولی پردل و جرئتشان گوراثین بود؛ روبه روشن شدن با ربات قاتلی که ماژول سرفرماندهی دارد که کاری ندارد. باید از ربات قاتلی ترسید که هم ماژول ندارد و هم یاغی شده است.

گفتم: «نه طوری که برای آدم ها ملموس باشه. خاموشم کردن و بعد به تدریج برم گردوندن.» گوراثین با شک و تردید پرسید: «یعنی متوجه نبودی داره چه اتفاقی می افته؟»

لابد فکر می کند خاموش بودن راحت و

بی‌دردسر است. «بخش‌های ارگانیک بدن به خواب می‌رن، ولی نه همیشه. تقریباً متوجهی که چه اتفاقی داره می‌افته. داشتن حافظه‌م رو پاک می‌کردن. ما ارزشمندتر از اون هستیم که با هر بار قتل‌عام مشتری‌ها اوراقمون کنن.»

گوراثین از پنجره بیرون را نگاه کرد. فاصله‌مان با زمین کم بود و من بیشتر توجهم معطوف حسگرهای محیطی بود. حس کردم منساح در فید است. لابد وقتی گوراثین سؤالش را پرسیده بود، بیدار شده بود. آخرسر گوراثین گفت: «به‌خاطر کاری که مجبور شدی انجام بدی آدم‌ها رو سرزنش نمی‌کنی؟»

برای همین چیزهاست که از آدم نبودنم خوشحالم، به‌خاطر همین مزخرفاتی که با آن‌ها خودشان را آزار می‌دهند. گفتم: «نه، این چیزها برای آدم‌هاست. ما سازه‌ها احمق نیستیم.»

مثلاً چه کار می‌کردم؟ انتقامم را از آدم‌ها می‌گرفتم چون مسئول خط تولیدم در شرکت آدم احمق بی‌دست‌وپایی بود که هر را از پر تشخیص نمی‌داد؟ قبول دارم که کلاً از آدم‌های سریالی بیشتر از آدم‌های واقعی خوشم می‌آمد، ولی بدون این آدم‌های عادی در نهایت خبری از آن سریال‌ها هم نبود.

بقیه داشتند بیدار می‌شدند و گوراثین دیگر سؤالی نپرسید.

وقتی رسیدیم شبی صاف و بدون ابر بود و حلقه‌ی سیاره در افق مثل روبان می‌درخشید. سرعت را کم کرده بودم و داشتیم بر فراز

درخت‌های تنکی پرواز می‌کردیم که صخره‌های نزدیک اقامتگاه را پوشانده بودند. منتظر بودم پهبادهای برایم پینگ بفرستند. اگر می‌فرستادند، یعنی هنوز فعال بودند و گاش پیدایشان نکرده بود.

وقتی اولین آثار را در فیدم حس کردم، هاپر را متوقف کردم و ارتفاع را آنقدر کاهش دادم که زیر خط رویش درخت‌ها قرار گرفتیم. روی شیب تپه‌ای فرود آمدم و پایه‌های هاپر کوتاه‌وبلند شدند تا شیب را خنثی کنند. آدم‌ها منتظر بودند و عصبی و نگران به‌نظر می‌رسیدند، ولی لام تا کام حرف نمی‌زدند. از جایی که بودیم به‌جز تپه و تنه‌ی درخت چیزی معلوم نبود.

هر سه پهباد هنوز فعال بودند. به پینگشان پاسخ دادم و سعی کردم تا حد ممکن سریع عمل کنم. بعد از یک دقیقه که اندازه‌ی یک عمر طول کشید، بارگذاری شروع شد. متوجه شدم از لحظه‌ای که رهایشان کرده بودم تا همین لحظه را ضبط کرده‌اند. کسی هم متوقفشان نکرده بود. هرچند بخشی که بیشترین اهمیت را برای ما داشت، همان اوایل بود. با این حال همه‌ی اطلاعات را باید با خودمان می‌بردیم. نمی‌توانستم خودم تنهایی همه‌اش را بررسی کنم، به همین خاطر نصفش را برای گوراثین فرستادم. گوراثین همچنان سکوت کرده بود. صندلی‌اش را عقب داد و دراز کشید و چشمانش را بست و مشغول بررسی شد.

اول داده‌های پهباد روی درخت مشرف به اقامتگاه را بررسی کردم. با سرعت فیلم را جلو زدم تا رسیدم به جایی که تصویر واضحی از وسیله‌ی نقلیه‌ی گاش داشت.

یک هاپر بزرگ بود. مدلش از مال ما جدیدتر بود. ظاهرش کاملاً عادی بود. چند باری دور اقامتگاه گشته بود و لابد رصدش کرده بود و در نهایت روی جایگاه فرود خالی‌مان فرود آمده بود. با توجه به اینکه جایگاه فرود خالی بود و کسی هم نبود به پیام صوتی‌شان جواب بدهد، به خودشان زحمت تظاهر نداده بودند و مستقیم روی جایگاه ما فرود آمده بودند. پنج یونیت امنیتی از هاپر بیرون آمده بودند. همه سلاح سنگین در دست داشتند، از آن سلاح‌هایی که برای محافظت از گروه‌های اکتشافی در سیاره‌های خطرناک به یونیت‌های امنیتی می‌دادند. از طرح روی زره‌شان متوجه شدم دوتایشان یونیت‌های امنیتی دلت‌فال هستند. لابد بعد از اینکه ما از اقامتگاه دلت‌فال فرار کرده بودیم، آن‌ها را برای تعمیر داخل مکعبکشان گذاشته بودند. سه‌تایشان هم گاش بودند که علامتش مربعی خاکستری بود. تصویر را درشت کردم و برای بقیه هم فرستادم. پین‌لی با صدای بلند خواند:

«گری‌کریس (۲۰).»

رتهی پرسید: «تا حالا اسمش رو شنیده بودین؟» کسی نشنیده بود. بی‌شک روی هر پنج یونیت امنیتی ماژول هک نصب شده بود. همگی به سمت اقامتگاه رفتند و پشت‌سرشان پنج آدم‌انیفرم‌پوش از هاپر بیرون پریدند و دنباشان راه افتادند. همگی به سلاح‌های کمری شرکتی مسلح بودند که مخصوص مواقع اضطراری بودند، مواقعی مثل حمله‌ی جانوران ساکن جزیره. تا حدی که کیفیت تصویر اجازه می‌داد، روی

چهره‌ی آدم‌ها تمرکز کردم. وقت زیادی را صرف بررسی محیط برای پیدا کردن تله کردند و برای همین خیلی خوشحال شدم که وقتم را برای کار گذاشتن تله هدر نداده بودم. نکته‌ای وجود داشت که باعث شد متوجه شوم با آدم‌های حرفه‌ای سروکار ندارم. این‌ها سرباز نبودند. یونیت‌های امنیتی‌شان هم ربات جنگی نبودند. این موضوع خیالم را راحت می‌کرد. حداقل می‌دانستم در این قضیه طرف مقابل هم بی‌تجربه است.

بالاخره وارد اقامتگاه شدند و دوتا از یونیت‌های امنیتی‌شان را بیرون اقامتگاه کنار هاپر گذاشتند. این بخش را علامت‌گذاری کردم و برای منساه و بقیه فرستادم و به تماشای بقیه‌ی فیلم ادامه دادم. گوراثین ناگهان از جا برخاست و به زبانی که من بلد نبودم، فحشی زمزمه کرد؛ ضبطش کردم که وقتی به هاپر بزرگ برگشتیم در پایگاه داده‌ها دنبال معنی‌اش بگردم، ولی وقتی گفتم: «بدبخت شدیم.» کلاً قضیه فراموشم شد.

بخشی را که خودم در حال تماشایش بودم متوقف کردم و بخشی را تماشا کردم که او علامت گذاشته بود. تصویر از همان پهپاد مستقر داخل اقامتگاه بود. تصویر که به درد نمی‌خورد چون ستون زیر میز را نشان می‌داد، ولی صدای آدم‌ها به گوش می‌رسید و یکی‌شان داشت می‌گفت: «شماها می‌دونستین ما داریم می‌آییم سراغتون. پس لابد راهی هم برای شنیدن حرف‌هامون داریم.» لهجه نداشت و کلماتش همه از زبان معیار بودند. «ما فارتون رو نابود کردیم. بیایین به این مختصات...» طول و عرض جغرافیایی‌ای

را مشخص کرد که هاپر کوچک می‌توانست روی نقشه پیدایش کند و زمان هم تعیین کرد. «در حال حاضر اگر باهم مذاکره کنیم شاید به نتیجه برسیم. لزومی نداره این ماجرا به درگیری و خشونت ختم بشه. اگر بخواین می‌تونیم پولتون رو بدیم. یا هرچیزی خودتون بخواین.»

دیگر خبری نشد. صرفاً صدای قدم زدن آمد و صدای دور شدن قدم‌ها و بعد بسته شدن در.

گوراثین و پین‌لی و رتهی هم‌زمان شروع به صحبت کردند. منساه گفت: «ساکت!» همه باهم ساکت شدند. «یونیت امنیتی، نظرت چیه؟»

خوشبختانه الان یک ایده داشتم؛ اما تا همان لحظه که فیلم‌ها را گرفته بودیم، کلاً نظرم این بود که ای وای بدبخت شدیم. گفتم: «چیزی برای از دست دادن ندارن. اگر به جایی که گفتن بریم، خیلی راحت سربه‌نیستمون می‌کنن و خیالشون راحت می‌شه. اگر هم نریم که تا پایان مدت پروژه‌شون وقت دارن دنبالمون بگردن و شکارمون کنن.»

گوراثین داشت فیلم لحظه‌ی فرود را تماشا می‌کرد و گفت: «یه نشونه‌ی دیگه که این قضیه زیر سر شرکت نیست. بدون شک ترجیح می‌دن تا قبل از پایان مهلت پروژه پیدامون کنن.»

من گفتم: «قبلاً بهتون گفته بودم که کار شرکت نیست.»

منساه قبل از اینکه گوراثین فرصت پاسخ پیدا کند، حرفش را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنن ما می‌دونیم چرا اینجان و چرا دارن این کارها رو می‌کنن.»

رتهی با درماندگی گفت: «ولی اشتباه می‌کنن.»

منساه در فکر فرو رفت و ابروهایش مثل همیشه

به حالت اخم درآمد: «ولی چرا همچین فکری می‌کنن؟
شاید چون فکر می‌کنن ما دنبال یکی از بخش‌های
حذف‌شده‌ی نقشه‌ایم. این یعنی جواب معما توی
اطلاعاتیه که تا حالا جمع‌آوری کردیم.»
پین‌لی به‌تأیید گفت: «پس یعنی شاید بقیه بدونن
اوضاع از چه قراره.»
منساره متفکرانه گفت: «اگر بدونیم کی هستن یه
پله جلو می‌افتیم ولی بعدش چی‌کار کنیم؟»
بعدش یک ایده‌ی عالی به ذهن من خطور کرد.

فصل هفتم

من و منساح در ساعت تعیین شده، به سمت محل قرار حرکت کردیم.

گورائین و پینلی یکی از پهپادهای من را در اختیار گرفته و به رصدگر محدود مجهزش کرده بودند. (محدود، چون پهپاد کوچکتر از آن بود که بشود قطعه‌ای درست و درمان سوارش کرد تا بتواند گستره‌ای وسیع‌تر را برایمان رصد کند.) دیشب فرستاده بودمش به لایه‌ی بالایی جو تا از همان جا محل قرار را برایمان بررسی کند.

محل قرار، نزدیک اقامتگاه گاش بود و تنها دو کیلومتر با آن فاصله داشت. قرارگاهشان خیلی شبیه قرارگاه دلت‌فال بود. با توجه به اندازه‌ی قرارگاه و یونیت‌های امنیتی‌شان، به‌انضمام همانی که منساح با مته‌ی حفاری منفجرش کرده بود، حداقل سی‌چهل نفر بودند. به‌نظر می‌رسید خیلی به خودشان مطمئن هستند. البته دلیلی هم وجود نداشت که این‌طور نباشد. به هر حال به سیستم اصلی ما دسترسی داشتند و می‌دانستند با گروهی کوچک از دانشمندان و محققان و یک یونیت امنیتی خل‌وچل طرف هستند.

امیدوار بودم ندانند من واقعاً چقدر خل‌وچلم. به‌محض اینکه اولین نشانه‌های رصد شدن را گرفتیم، منساح اتصال صوتی را برقرار کرد. «هشدار به گری‌کریس؛ ما فعالیت غیرقانونی شما رو ضبط و اطلاعات رو در سراسر سیاره پخش کردیم. به‌محض اومدن سفینه‌های بازگشت، همه‌ی اطلاعات برایشون فرستاده می‌شه.» گذاشت

این اطلاعات کاملاً در مخشان فرو برود و بعد ادامه داد: «می‌دونین که بخش‌های حذف‌شده‌ی نقشه رو پیدا کردیم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. وقتی داشتم ارتفاع کم می‌کردم، برای شناسایی شلیک موشک به رصدگر نگاه کردم، ولی احتمالش خیلی کم بود که موشک داشته باشند.

ارتباط صوتی دوباره برقرار شد و صدای زنی به گوش رسید: «می‌تونیم مذاکره کنیم و به توافق برسیم.» آن‌قدر رصد و ضدرصد انجام می‌شد که صدای زن حالتی خشک و ماشینی پیدا کرده بود. «فرود بیابین تا بتونیم مذاکره رو شروع کنیم.»

منساح یک دقیقه سکوت کرد تا به‌نظر برسد دارد به قضیه فکر می‌کند. بعد گفت: «یونیت امنیتی‌مون رو می‌فرستم باهاتون صحبت کنه.» و ارتباط را قطع کرد.

نزدیک‌تر که شدیم، تصویر محل قرار در دید آمد. سطحی صاف بود که از همه طرف با درختان محاصره شده بود. اقامتگاهشان در غرب، در میدان دید ما بود. چون درخت‌ها کاملاً اطراف اقامتگاه را پر کرده بودند، ساختمان‌ها و وسایل نقلیه‌شان روی سکوهایی مرتفع قرار گرفته بودند. این یکی از قوانین شرکت بود. اگر اقامتگاه به زمین صاف دسترسی نداشت، باید روی سکوی مرتفع قرار می‌گرفت. از آن قانون‌هایی بود که اگر نمی‌خواستی انجامشان بدهی، کلی اعتبار و نفوذ لازم داشتی. این هم یکی دیگر از دلایلی بود که مطمئن بودم نقشه‌ام عملی می‌شود.

در محل قرار هفت نفر منتظر بودند. چهار

یونیت امنیتی و سه آدم با اُنیفرم‌های مخصوص
اکتشاف به‌رنگ زرد و آبی و سبز. این یعنی حداقل
یک یونیت امنیتی و بیست‌وهفت آدم دیگر داخل
اقامتگاه بودند. البته به‌شرطی که قانون یک یونیت
امنیتی به‌ازای هر ده نفر را رعایت کرده باشند. هاپر
را روی صخره‌ای نسبتاً صاف فرود آوردم. گیاهان
دیدمان را مخدوش کرده بودند.

کنسول خلبان را در حالت آماده‌باش گذاشتم و به
منساح خیره شدم. لب‌هایش را به‌حالت عصبی
فشرده کرده بود و انگار می‌خواست حرفی بزند، ولی
داشت جلوی خودش را می‌گرفت. بالاخره سری تکان
داد و گفت: «موفق باشی.»

حس کردم باید جوابش را بدهم، ولی چیزی به
ذهنم نرسید. نتیجه‌اش این شد که دو ثانیه مثل
احمق‌ها معذبانه بهش خیره شدم. بعد کلاه‌خودم را
بستم و از هاپر پیاده شدم و رفتم پی کارم.
مدتی را در فید دنبال اثری از یونیت امنیتی پنجم
گشتم که نکند برای من کمین کرده باشد، ولی
صدایی جز صدای جنگل اطراف در کار نبود. از پوشش
جنگل خارج شدم و از شیب بالا رفتم و به منطقه‌ی
مسطح رسیدم و به‌سمت گروهی حرکت کردم که
منتظرم بودند. تمام مدت به خش‌خش کانال ارتباطی
صوتی‌ام گوش سپرده بودم. گذاشتند نزدیک شوم
که خیلی خبر خوبی بود. اگر نقشه‌ام را روی حدس
اشتباهی بنا کرده بودم، خیلی بهم برمی‌خورد.
چند متر مانده به آن‌ها متوقف شدم و کانال صوتی
را باز کردم و گفتم: «من یونیت امنیتی گروه
محافظت هستم و اینجام تا درباره‌ی

توافق بین گروه‌هامون با شما مذاکره کنم.»

بعد سیگنالی را حس کردم که به سمت ماژول سرفرماندهی‌ام راهی می‌شد که مثلاً قرار بود من را سر جایم خشک کند و کنترلم را به دست بگیرد.

ایده‌شان این بود که من را بی‌حرکت نگه دارند و مثل دفعه‌ی قبل از طریق درگاه اطلاعاتی‌ام ماژول هک را رویم نصب کنند.

برای همین هم ملاقاتمان باید تا این حد نزدیک به اقامتگاهشان انجام می‌شد. برای انجام این کار به تجهیزات داخل اقامتگاهشان نیاز داشتند و کاری نبود که بشود از طریق فید انجامش داد.

خوب شد که ماژول سرفرماندهی‌ام از کار افتاده بود و فقط قلقلکم آمد.

یکی‌شان داشت بهم نزدیک می‌شد که گفتم: «لابد الان می‌خواین یه ماژول هک مبارزه‌ی دیگه روم نصب کنین و بهم دستور بدین آدم‌هام رو بکشم.»

دست‌هایم را گشودم و اسلحه‌هایم را نشانشان دادم و دوباره اسلحه‌ها را سر جایشان برگرداندم. «پیشنهاد می‌کنم چنین کاری نکنین.»

یونیت‌های امنیتی به‌حالت آماده‌باش درآمدند.

آدمی که به سمتم آمده بود درجا می‌خکوب شد و عقب‌گرد کرد. از زبان بدنشان فهمیدم که شگفت‌زده شده‌اند و از خش‌خش روی کانال صوتی‌ام می‌توانستم بفهمم که دارند باهم صحبت می‌کنند.

گفتم: «اگر حرفی دارین، به منم بگین.»

توجهشان جلب شد، اما پاسخی ندادند. البته عجیب هم نبود. تنها انسان‌هایی که دیده بودم دلشان می‌خواهد با یونیت امنیتی هم‌کلام شوند، آدم‌های عجیب و غریب خودم بودند.

گفتم: «برای مشکل مشترکمون یه راه حل مناسب دارم.»

آدمی که اُنیفرم آبی تنش بود، گفت: «راه حل داری؟» همان صدایی بود که پهباد اقامتگاه ضبط کرده بود. از لحنش معلوم بود اصلاً قانع نشده است که طبیعی هم بود. برای آن‌ها حرف زدن با من عین حرف زدن با هاپر یا دستگیره‌ی در دست‌شویی بود. گفتم: «شما نبودین که اول هاب گروه اکتشافی محافظت رو هک کردین.»

کانال ارتباطی‌شان را برای صحبت با من باز کرده بود. صدای زمزمه‌ی یکی آمد که گفت: «حقه‌ست. یکی از آدم‌ها داره بهش می‌گه چی بگه.»

گفتم: «اگر بررسی کنین متوجه می‌شین که با آدم‌هام در ارتباط نیستیم.» در همین لحظه باید حرفم را می‌زدم که هرچند بخشی از نقشه‌ی احمقانه‌ی خودم بود، گفتنش برایم دردناک بود: «من ماژول سرفرمانده‌ی م رو از کار انداختم.» این هم از این؛ برگردیم سر نقشه. «آدم‌هام این موضوع رو نمی‌دونن. حاضرم برای رسیدن به توافقی که به نفع من و شما باشه، باهاتون مذاکره کنم.»

رهبر آبی‌شان گفت: «درباره‌ی اینکه می‌دونن ما چرا اینجا هستیم راست می‌گن؟»

این قسمت هم خیلی دردناک بود، ولی مجبور بودم بگویمش. «اون یونیت‌های امنیتی که با خودتون دارین به‌زور ماژول هک دارن به حرفتون گوش می‌دن. اگر فکر کردین یه یونیت امنیتی یاغی واقعی هم وظیفه داره به سؤال‌هاتون پاسخ بده، باید بگم بدجوری در اشتباهین.»

رهبر آبی من را از کانال ارتباطی‌شان بیرون انداخت.
سکوتی طولانی برقرار شد. مشغول مذاکره بودند.
بالاخره برگشت و گفت: «چه توافقی می‌خوای با ما
بکنی؟»

گفتم: «شما به اطلاعات نیاز دارید که من بهتون
می‌دم. عوضش شما هم من رو با خودتون برگردونین
به شرکت و به‌عنوان تجهیزات تخریب‌شده تحویل
شرکت بدین.» این‌طوری یعنی کسی از شرکتی‌ها
انتظار برگشت من را نداشت و اصولاً می‌توانستم در
بل‌بشوی فرود سفینه و انتقال تجهیزات، یواشکی
دربروم.

یک بار دیگر سکوتی طولانی برقرار شد، چون مثلاً
باید تظاهر می‌کردند که دارند باهم مذاکره می‌کنند و
به پیشنهادم فکر می‌کنند. آخرسر رهبر آبی گفت:
«باشه قبوله؛ اما اگر دروغ بگی نابودت می‌کنیم.»
اهمیتی نداشت چون قبل از تمام شدن مهلت
مأموریتشان و رفتن از سیاره، رویم ماژول هک نصب
می‌کردند.

ادامه داد: «حالا اطلاعاتت چیه؟»

«اول من رو از فهرست تجهیزات سیستم اصلی
خودمون خارج کن. می‌دونم که هنوز بهش دسترسی
دارین.»

رهبر آبی نگاهی به رفیق زردش انداخت و او هم
گفت: «باید سیستم اصلی رو خاموش‌روشن کنیم؛
طول می‌کشه.»

گفتم: «شروع کنین و دستور رو توی فهرست انتظار
قرار بدین و از طریق فید بهم نشونش بدین. بعدش
اطلاعات رو بهتون می‌دم.»

رهبر آبی یک بار دیگر من را از کانال صوتی بیرون
انداخت تا با رفیق زردش صحبت کند. این

بار سه دقیقه طول کشید تا دوباره کانال را روی من باز کنند و این بار به من دسترسی محدود به فید دادند. دیدم که دستور مدنظرم در فهرست انتظار است؛ البته هر وقت می‌خواستند، می‌توانستند حذفش کنند. مهم این بود که سیستم اصلی‌مان دوباره روشن شده بود و این طوری من می‌توانستم تظاهر کنم که حرفشان را باور کرده‌ام. به ساعت نگاه کردم و دیدم وقتش رسیده است و نیازی نیست بیشتر از این معطل کنم. گفتم: «چون فار ما رو خراب کردین، یه عده از گروه من راه افتادن که فار شما رو دستی فعال کنن.»

حتی با وجود دسترسی محدودم به فیدشان، متوجه شدم که حرفم توجهشان را جلب کرده است. زبان بدنشان هم کاملاً نشان می‌داد که گیج شده‌اند و ترسیده‌اند. آدم زرد کنترلش را از دست داده بود و آدم سبز به رهبر آبی خیره شده بود. او هم با همان لهجه‌ی صاف و صوفش گفت: «چرند می‌گی.» «یکی‌شون سایبورگه و بخش‌هایی از بدنش تجهیز شدن. مهندس سامانه‌ست. می‌تونه دستی فار رو راه بندازه. اطلاعاتی رو که از سیستم اصلی‌مون به دست آوردین بررسی کنین. اسمش دکتر گورائینه. سرتاپای رهبر آبی، اضطرابش را نشان می‌داد. مشخص بود تا از شر شاهدها خلاص نشده است، نمی‌خواهد سروکله‌ی مزاحم‌ها پیدا شود. سبز گفت: «دروغ می‌گه.» صدایش می‌لرزید. زرد گفت: «نمی‌تونیم خطر کنیم.» رهبر آبی به سمتش برگشت و گفت: «یعنی داری می‌گی امکانش هست؟»

زرد مکشی کرد و گفت: «نمی‌دونم. تمام تجهیزات شرکت دوربرد هستن و از طریق سیستم اصلی کار می‌کنن. ولی اگر با خودشون سایبورگ داشته باشن که بتونه هکش کنه...»

رهبر آبی گفت: «پس باید هرچه سریع‌تر بریم سراغشون.» رو به من کرد و گفت: «یونیت امنیتی، به کارفرمات بگو بیاد بیرون و به ما پیونده. بگو به توافق رسیدیم.»

خب گندش بزنند! فکر اینجایش را نکرده بودم؛ قرار بود بدون ما از اینجا بروند.

(شب گذشته گوراثین اشاره کرده بود که ضعف نقشه دقیقاً همین است و از همین جا قرار است خراب شود، ولی من گوش نداده بودم. خیلی آزاردهنده بود که کاملاً حق داشت.)

نمی‌توانستم بدون متوجه شدن گری‌کریس با هاپر ارتباط برقرار کنم. در ضمن هنوز موفق نشده بودیم آن‌ها و یونیت‌های امنیتی‌شان را از اقامتگاهشان دور کنیم. گفتم: «می‌دونه که قراره بکشینش. حاضر نیست بیرون بیاد.» بعد یک ایده‌ی خیلی خفن دیگر به ذهنم رسید و اضافه کردم: «در ضمن باید بدونین که رهبر سیاسی یکی از دنیا‌های غیرشرکتیه؛ احمق که نیست.»

سبز پرسید: «چی می‌گی؟ کدوم دنیا؟»
گفتم: «به‌نظرتون چرا اسم گروهشون رو گذاشتن گروه اکتشافی محافظت؟»

این بار دیگر حتی کانال صوتی را هم قطع نکردند.
زرد گفت: «نمی‌تونیم بکشیمش. تحقیقات بعدش...»

سبز گفت: «راست می‌گه. می‌تونیم بگیریمش و بعد از توافق سر منطقه‌ها آزادش کنیم.»

رهبر آبی با خشم گفت: «فایده نداره. اگر جسدش رو پیدا نکنن تحقیقاتشون جدی‌تر می‌شه!» به من گفت: «برو بیارش. از هاپر بکشش بیرون و بیارش پیش ما.» بعد هم من را از کانال صوتی‌شان بیرون انداخت و یکی از یونیت‌های امنیتی دلت‌فال پیش آمد. صدای رهبر آبی دوباره برقرار شد که گفت: «این یونیت امنیتی کمکت می‌کنه.»

صبر کردم به من برسد و بعد همراهش از شیب پایین رفتم. اقدام بعدی‌ام بر این اساس استوار بود که رهبر آبی به یونیت امنیتی دستور داده من را سربه‌نیست کند. اگر اشتباه می‌کردم کارمان زار بود، چون هم من و هم منساه را می‌کشتند و سرنوشت بقیه‌ی افراد هم بهتر از ما نمی‌شد و هر نقشه‌ی دیگری را باید بدون حساب کردن روی من و منساه و هاپر کوچک می‌کشیدند.

وقتی در پوشش درختان قرار گرفتیم، دستم را دور گردن یونیت امنیتی حلقه کردم و اسلحه‌ام را جایی آتش کردم که کانال ارتباط صوتی‌اش قرار داشت. به زانو افتاد و موشک‌اندازش را به سمت من گرفت و سلاح‌های انرژی هم از دست‌هایش خارج شدند. با وجود مازول هک، فیدش قطع شده بود و حالا دیگر ارتباط صوتی هم نداشت و نمی‌توانست درخواست کمک کند. در ضمن با توجه به اینکه تا چه حد عملکردش را محدود کرده بودند، معلوم نبود اصلاً می‌تواند درخواست کمک کند یا مجبور است برای درخواست کمک منتظر دستور مستقیم انسان‌ها باشد. شاید هم قضیه از همین قرار بود، چون سعی نکرد کمک بخواهد و فقط

سعی کرد من را بکشد. باهم گلاویز شدیم و آن قدر تا پایین تپه قل خوردیم که اسلحه‌اش از دستش افتاد. از آن به بعد ساختن کارش آسان‌تر بود؛ منظورم از نظر فیزیکی است. کارش را ساختم. می‌دانم بهتان گفته بودم که یونیت‌های امنیتی چندان علاقه‌ای به هم ندارند، ولی کاش این یونیت امنیتی یکی از یونیت‌های امنیتی دلت‌فال نبود چون می‌دانستم آن داخل جایی درون ذهن خودش گیر افتاده بود. شاید از اتفاقاتی که در جریان بودند، آگاه بود و شاید هم نبود. نمی‌دانم. البته اصلاً اهمیتی هم نداشت چون هیچ‌کدامان در آن موقعیت چاره‌ای نداشتیم.

همین که ایستادم، منساه با مته‌ی حفاری‌اش سر رسید. بهش گفتم: «اوضاع خرابه. باید تظاهر کنی زندانی من هستی.»

منساه یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به یونیت امنیتی دلت‌فال و گفت: «خب این رو چی‌کارش کنیم؟»

شروع کردم به انداختن زره‌م. همه‌ی بخش‌هایی که نشان گروه محافظت را داشتند، جدا کردم و گفتم: «جامون رو باهم عوض می‌کنیم.»

منساه مته را انداخت و به کمک آمد. وقت نداشتیم که همه‌ی قطعات زره را جایگزین کنیم. خیلی سریع زره دست و شانه‌ها را جایگزین کردیم و بعد زره پاها را که شماره‌ی ثبت رویشان حک شده بود و البته زره سینه که نشان گروه رویش بود. منساه بقیه‌ی بدن من را با گل و خون و مایع حیاتی یونیت امنیتی مرده پوشاند تا اگر چیزی هم از دیدمان مخفی مانده بود، تشخیصش برای گروه گری‌کریس دشوار شود.

یونیت‌های امنیتی وزن و قد و سروشکل یکسانی دارند و همه یک‌جور راه می‌روند. شاید موفق می‌شدم خودم را جای او جا بزنم. هرچند مطمئن نبودم. اگر الان فرار می‌کردیم نقشه‌مان نقش بر آب می‌شد. باید کاری می‌کردیم که از موقعیت فعلی‌شان دور شوند. کلاه‌خود را بستم و گفتم: «باید بریم.»

منسah که نفسش از نگرانی به شماره افتاده بود، گفت: «من آماده‌م.»

دستش را گرفتم و تظاهر کردم دارم او را به‌زور از شیب بالا می‌کشم و به‌سمت گری‌کریس می‌برم. او تمام مسیر خیلی طبیعی تقلا کرد و جیغ کشید. وقتی به محل قرار رسیدیم، هاپر گری‌کریس داشت فرود می‌آمد.

وقتی او را پیش رهبر آبی می‌بردم، منسah ابتکار عمل را به‌دست گرفت و زودتر از او به حرف آمد: «پس منظورتون از توافق این بود؟»

رهبر آبی بدون توجه به این حرفش پرسید: «تو رهبر سیاسی سیاره‌ی اتحاد محافظتی؟»

منسah به من نگاه نمی‌کرد. اگر می‌خواستند بهش آسیبی بزنند مجبور بودم مانع شوم و این موضوع کل نقشه را به‌هم می‌ریخت، ولی سبز از قبل وارد هاپر شده بود. دو آدم دیگر هم در کابین خلبان بودند. منسah گفت: «بله.»

زرد به‌سمتم آمد و بغل کلاه‌خودم را لمس کرد و من هم خیلی صبر و متانت به خرج دادم که دستش را پس نزدم؛ لطفاً این را جایی از ذهنتان ثبت کنید، با تشکر. زرد گفت: «کانال ارتباط صوتی‌ش آسیب دیده.»

رهبر آبی خطاب به منسah گفت: «ما می‌دونیم

که یکی از افراد شما قصد داره فار رو دستی فعال کنه. اگر با ما بیای می‌بریمت پیشش و قول می‌دیم بهش آسیبی نرسه. بعدش می‌تونیم مذاکره کنیم. بهتره اوضاع رو برای دو طرف بدتر از این نکنیم.» لحنش واقعاً متقاعدکننده بود. لابد دلت‌فال را هم خودش گول زده بود تا بگذارند وارد اقامتگاهشان بشوند.

منساره لحظه‌ای تردید کرد. می‌دانم سعی داشت جوری به‌نظر برسد که انگار دارد وضعیت را بررسی می‌کند؛ ولی باید هرچه زودتر آن‌ها را از اینجا دور می‌کردیم. گفت: «قبوله.»

خیلی وقت بود که سوار بخش باری هاپر نشده بودم. اگر بخش باری هاپر خودمان بود، خیلی هم بهم خوش می‌گذشت. با این حال این هاپر هم از تجهیزات شرکت بود و دسترسی به فیدش خیلی آسان بود. فقط باید خیلی بی‌سروصدا عمل می‌کردم که توجه کسی را به خودم جلب نکنم. خوشبختانه این بار هم سریال‌ها به کمکم آمدند. سیستم امنیت‌شان همچنان در حال ضبط کردن همه‌چیز بود. لابد قصد داشتند همه‌اش را قبل از رسیدن سفینه‌ی بازگشتشان پاک کنند. مشتری‌های زیادی سعی کرده بودند این کار را بکنند که یک‌موقع شرکت از اطلاعاتشان سوءاستفاده نکند؛ ولی متخصص‌های شرکت همیشه حواسشان به این قضیه بود و چنین کاری عملاً غیرممکن می‌شد. البته نمی‌دانم گروه گری‌کریس از این موضوع مطلع بود یا نه. حتی اگر همه‌ی ما را می‌کشتند هم شرکت همچنان را

می‌گرفت. خیلی فکر آرامش‌بخشی نبود. وقتی داشتم به سیستم امنیت دسترسی پیدا می‌کردم، صدای منساح را شنیدم که می‌گفت: «... و می‌دونم که چیزهایی توی بخش‌های حذف‌شده‌ی نقشه هستن. به قدری قدرتمند بودن که توانایی نقشه‌برداری ما رو از کار بندازن. حتماً شماها هم از همین طریق پیداشون کردین.»

باراواژ دیشب قضیه را کشف کرده بود. متوجه شده بود بخش‌هایی که از نقشه حذف شده‌اند، به‌خاطر نقص در برنامه یا خرابکاری نیستند. در واقع نوعی خطای سامانه بودند که علتش چیزهای مدفون زیر خاک آن مناطق بود. این سیاره قبلاً مسکونی بوده و اگر این موضوع مشخص می‌شد، کل سیاره قرنطینه و بسته می‌شد و فقط گروه‌های باستان‌شناسی اجازه‌ی سفر به آن را به دست می‌آوردند. حتی شرکت هم به این‌جور قوانین احترام می‌گذاشت.

حفاری غیرقانونی ایده‌ی خوبی بود، چون پول هنگفتی گیر آدم می‌آمد. بدون شک نقشه‌ی گری‌کریس هم همین بود.

رهبر آبی گفت: «بهتره بحث رو به این سمت نکشیم و روی توافقمون تمرکز کنیم.»

منساح گفت: «برای اینکه سر ما هم همون بلایی رو نیارین که سر دلت‌فال آوردین، به‌محض تماس با سیاره‌ی خودمون ترتیبی می‌دم که به حسابتون پول واریز کنن، ولی چطوری بهتون اعتماد کنیم که ما رو به حال خودمون می‌ذارین؟»

رهبر آبی مدتی سکوت کرد. چقدر عالی. خودشان هم نمی‌دانستند. آخر سر گفت: «چاره‌ای جز اعتماد به ما ندارین.»

سرعتمان کم شده بود و آماده‌ی فرود بودیم. هنوز هیچ آثر خطر در فید به صدا درنیامده بود و من هم حسابی خوش‌بین بودم. تا حد ممکن منطقه را برای پین‌لی و گوراثین خالی کرده بودیم. کافی بود بدون اینکه توجه یونیت امنیتی آخری را جلب کنند، مرز اقامتگاه را هک کنند و آن‌قدر به اقامتگاه نزدیک شوند که به فید گری‌کریس دسترسی پیدا کنند. (خیلی خوب می‌شد اگر واقعاً فقط همان یک یونیت امنیتی برایشان باقی مانده بود و از شانس‌مان ده‌تا یونیت امنیتی دیگر با خودشان نداشتند.) گوراثین روشی پیدا کرده بود که با هک کردن سیستم اصلی آن‌ها به سیستم اصلی خودمان دسترسی پیدا کند، ولی نیاز داشت نزدیک اقامتگاهشان باشد تا بتواند فار را فعال کند. این یعنی باید بقیه‌ی یونیت‌های امنیتی را از آن محدوده دور می‌کردیم. شاید هم بدون درگیر کردن منساح نقشه عملی می‌شد، ولی الان وقتی برای تردید باقی نمانده بود. بالاخره فرود آمدیم. فرود سختی بود که مطمئنم فک آدم‌ها را درد آورده بود. من و بقیه‌ی یونیت‌ها از بخش بار پایین پریدیم.

چند کیلومتری با اقامتگاه فاصله داشتیم و روی صخره‌ای مشرف به جنگل فرود آمده بودیم. صدای جیغ‌وداد پرنده‌ها و حیوانات دیگر از زیر پایمان به گوش می‌رسید. صدای فرود هاپر حسابی آزارشان داده بود. آسمان ابری شده بود و به‌زودی باران می‌بارید. حلقه‌ی سیاره هم از دید مخفی شده بود. فار ده متر با ما فاصله داشت که به‌نظرم زیادی نزدیک بود. ای تف به این شانس!

به سه یونیت دیگر پیوستم و باهم آرایش محافظتی گرفتیم. دسته‌ای پهباد از هاپر به بیرون پرتاب شدند و منطقه‌ای حایل ایجاد کردند. وقتی آدم‌ها از سطح شیب‌دار هاپر پایین می‌آمدند، نگاهشان نکردم. خیلی دلم می‌خواست به منساه نگاه کنم و ازش خط بگیرم. اگر تنها بودم، از لبه‌ی صخره می‌پریدم پایین ولی حالا باید او را هم نجات می‌دادم.

رهبر آبی و رفیق سبزش جلوتر بودند. بقیه پشت سرش نیم حلقه زده بودند. شاید می‌ترسیدند جلوتر از او حرکت کنند. یکی که به فید یونیت‌های امنیتی و پهبادها وصل بود، گفت: «کسی اینجا نیست.» رهبر آبی چیزی نگفت، ولی دو یونیت امنیتی گری‌کریس به سمت فار دویدند. قبلاً هم خدمتتان عرض کرده‌ام که شرکت چقدر خسیس است و درست خرج نمی‌کند. حالا خودتان حساب کنید چقدر برای فار خساست به خرج می‌دهد که فقط یک بار در مأموریت استفاده می‌شود و قرار است پیام اضطراری بدهد و بعد هم در سیاهچاله رها شود و هرگز نمی‌توانند پشش بگیرند. فارها زپرته‌ترین تجهیزات شرکتی هستند و همه چیزشان با ارزان‌ترین قطعات ساخته می‌شود و سکوی پرتابشان هم عملاً ارزان‌ترین جنس بازار است. اصلاً اینکه فار را چند کیلومتر دورتر از اقامتگاه علم می‌کنند، به همین علت است که به‌قولی دکمه‌اش را از دور بزنند و برای کسی اتفاقی نیفتد. من و منساه هم مثلاً قرار بود گری‌کریس را از منطقه دور کنیم تا گوراثین بتواند با خیال راحت فار را فعال کند، نه اینکه بیفتیم در دل تنور و جزغاله شویم.

به خصوص حالا که با اصرار رهبر آبی به آوردن
منساه، وقت تنگ‌تر هم شده بود. دو یونیت امنیتی
داشتند سه‌پایه‌ی پرتاب فار را دور می‌زدند و بررسی
می‌کردند اثری از دست‌کاری هست یا نه. من هم
داشتم از شدت نگرانی منفجر می‌شدم. چاره‌ای
نداشتم و رفتم سمت منساه.
زرد متوجه‌م شد. لابد در فیدشان چیزی هم به رهبر
آبی گفت، چون او برگشت و به من نگاه کرد.
وقتی یونیت امنیتی دیگر دلت‌فال به‌سمتم آمد و
شلیک کرد، متوجه شدم که دوهزاری‌شان افتاده
است. باران تیر بود که رد و بدل کردیم. کلی گلوله
خوردیم، ولی توانستم هدفم را هم بزنم. منساه
خودش را پرت کرد زیر هاپر. من صدای تقی شنیدم.
صدای موتور اصلی فار بود. از جلدش جدا شده بود و
داشت وارد سکوی پرتاب می‌شد. دو یونیت امنیتی
دیگر سر جایشان متوقف شده بودند. تعجب رهبر
آبی باعث شده بود سر جایشان می‌خکوب شوند.
به‌جلو خیز برداشتم. تیری به لگنم خورد و از بخش
ضعیف مفصل زره وارد بدنم شد، ولی درد را تحمل
کردم و به حرکت ادامه دادم. هاپر را دور زدم و
منساه را دیدم. پریدم طرفش و باهم از لبه‌ی صخره
پایین پریدیم. دستم را دور سرش گرفتم تا آسیب
نبیند و جوری چرخیدم که من با کمر به زمین بخورم
و او روی من بیفتد. در مسیر سقوطمان به صخره‌ها
و درخت‌های زیادی خوردیم. یکهو آتش همه‌جا را
فراگرفت و...

یونیت خاموش است.

خیلی درد داشت. افتاده بودم در بستر رودخانه و بالای سرم صخره و درخت بود. منساح کنارم نشسته بود و دستش را بغل کرده بود که به نظر می‌رسید از جا دررفته است. لباس محافظش پوشیده از اشک و لکه بود. داشت در فید صوتی‌اش با کسی صحبت می‌کرد: «مواظب باش یه موقع رصدت نکنن...»

یونیت خاموش است.

گوراثین که نمی‌دانم یکهو از کجا پیدایش شده و بالای سرمان ایستاده بود، گفت: «برای همین بهتره عجله کنیم.» متوجه شدم باز هم خاموش شده بودم.

قرار بود گوراثین و پین‌لی پای پیاده و در پوشش جنگل تا اقامتگاه بروند. اگر همه‌چیز به گند کشیده نشده بود، قرار بود با هاپر برویم سراغشان. البته در نهایت خیلی چیزها به گند کشیده شدند، ولی تهش به‌خیر گذشت. هورا!

پین‌لی روی من خم شده بود. گفتم: «این یونیت به حداقل کارکرد خود رسیده است و توصیه می‌کند آن را دور بیندازید.» البته دست خودم نبود، از آن گزاره‌های خودکار بود و در مواقعی مثل الان فعال می‌شد که وضع خیلی خراب بود. در ضمن خوشم هم نمی‌آمد جابه‌جایم کنند. خیلی درد داشتم. دیگر جان نداشتم جابه‌جایم نکنند. «طبق قرارداد اجازه دارین...»

منساح با عصبانیت گفت: «خفه شو! دهنت رو ببند! ممکن نیست ولت کنیم و بریم.»

تصویر را از دست دادم. هنوز بودم ولی

می‌دانستم دیگر کارم تمام است. هرازگاهی یک
لحظه روشن می‌شدم. متوجه می‌شدم داخل هاپر
کوچک هستیم. آدم‌هایم داشتند حرف می‌زدند و
آرادا دستم را گرفته بود.
بعد سوار هاپر بزرگ بودیم و پرواز می‌کردیم. از
سروصدای موتور و صدای فید فهمیدم که سفینه‌ی
بازگشت دارد سوارمان می‌کند.
خوشحال شدم. حالا می‌دانستم حال همه‌شان خوب
است و خودم را رها کردم.

فصل هشتم

وقتی به هوش آمدم داخل مکعب بودم. بوی
آشنای اسید می‌آمد و صدای خرخر سامانه به گوشم
می‌رسید که داشت ترمیم می‌کرد. متوجه شدم
مکعب اقامتگاه نیست. مدلی قدیمی‌تر بود، نه از
آن مکعب‌های سیار.

متوجه شدم در شرکت هستم و آدم‌ها از ماجرای
ماژول سرفرماندهی‌ام خبردار شده‌اند.
با نگرانی با ماژول ور رفتم. همچنان غیرفعال بود.
ذخیره‌ی سریال‌هایم هم سر جایش بود. عجب! جالب
بود.

وقتی مکعب باز شد، رتهی جلوی رویم ایستاده
بود. لباس عادی تنش بود، ولی روی ژاکت خاکستری
نرمش نشان گروه اکتشافی محافظت نقش بسته
بود. خوشحال بود و از آخرین باری که دیده بودمش
خیلی تمیزتر شده بود. گفت: «خبر خوب! دکتر
منساح خریدت و قراره با ما بیای خونه!»
غافلگیر شدم.

به بررسی‌هایم ادامه دادم. راستش از آن اتفاقاتی
بود که فقط در سریال‌ها انتظارش را داشتی؛ برای
همین هر تحلیلی به ذهنم می‌رسید انجام دادم تا
مطمئن شوم هنوز داخل مکعب مشغول رویا دیدن
نیستم. شبکه‌های خبری محلی پر از اخبار
گری‌کریس و دلت‌فال و تحقیقات درباره‌ی
پرونده‌شان بود. به‌نظرم اگر توهم زده بودم، نباید
شرکت دست آخر خودش را

قهرمان نجات‌بخش پرزرویشن آکس جا می‌زد.
انتظار داشتم زره یا پوست تنم کنند، ولی یونیتی
که من را از داخل مکعبک بیرون کشید یک اُنیفرم
خاکستری مثل مال رتهی به من داد. اُنیفرم را
پوشیدم و حس غریبی داشتم. یونیتی که بهم کمک
کرده بود همان‌طور سر جایش ایستاده بود و داشت
تماشایم می‌کرد. باهم رفیق نبودیم، ولی رسم بود
وقتی کسی از مکعبک بیرون می‌آید آخرین اخبار را
برایش بگویند یا از قراردادهای احتمالی مطلعش
کنند. نمی‌دانستم او هم مثل من معذب است یا نه.
گاهی اوقات شرکت‌ها یونیت‌های امنیتی را با
مکعبکش می‌خریدند، ولی تا آن روز سابقه نداشت
کسی از سفر اکتشافی‌اش برگردد و تصمیم بگیرد
یونیت امنیتی‌اش را برای همیشه به خدمت بگیرد.
وقتی از اتاق بیرون آمدم، رتهی هنوز منتظرم بود.
دستم را گرفت و از کنار چند متصدی انسان
گذشتیم و از دو مرحله درهای دوجداره‌ی امنیتی
عبور کردیم و وارد محوطه‌ی نمایش شدیم. اینجا
جایی بود که تجهیزات اجاره‌ای شرکت را برای نمایش
می‌چیدند و از بقیه‌ی مرکز زیباتر بود. مبل و فرش
هم داشت. پین‌لی همان وسط ایستاده بود و
لباس‌های اداری باکلاس تنش بود. شبیه یکی از آن
وکیل‌هایی بود که در سریال‌ها عاشقشان بودم؛
وکیل‌هایی که هم مهربان بودند و هم خشن و
لحظه‌ی آخر موکلشان را از دهان شیر بیرون
می‌کشیدند. دو آدم با لباس‌های شرکتی همان
نزدیکی بودند و انگار می‌خواستند با پین‌لی وارد بحث
شوند، ولی او بهشان توجهی نمی‌کرد و با بی‌تفاوتی
تراش‌های اطلاعاتی را در دستش بالا و پایین
می‌انداخت.

وقتی یکی از آنها چشمش به من و رتهی افتاد،
گفت: «باز هم دارم بهتون می‌گم. پاک نکردن
حافظه‌ی یونیت امنیتی کار درستی نیست. به نفع
خودتونه و در ضمن...»

پین‌لی گفت: «همون‌طور که گفتم اجازه‌نامه‌ی
قضایی دارم.» پین‌لی دست دیگرم را گرفت و باهم از
شرکت خارج شدیم.

تا آن روز، بخش انسانی پایگاهمان را ندیده بودم. از
چندین طبقه‌ی مختلف گذشتیم که پر از فضاهای
اداری و کافه و مرکز خرید بودند و پر از همه‌جور آدم
و ربات و تابلوهای تبلیغاتی. از همه‌طرف هزاران فید
مختلف اطلاعاتی آگاهی‌ام را قلقلک می‌دادند. درست
شبیه فید سرگرمی بود، فقط هزار بار شلوغ‌تر و
پرسروصداتر و بزرگ‌تر. بوهای خوبی هم می‌داد.
برایم عجیب بود که کسی نگاهمان نمی‌کرد.
آنقدر می‌که تنم بود همه‌ی بخش‌های غیرارگانیک را
پوشانده بود. لابد همه فکر می‌کردند من هم
سایبورگ هستم. ما صرفاً سه نفر دیگر بودیم که از
میان دریایی از آدم‌ها راه خودمان را باز می‌کردیم.
آدم‌هایی که در جمعیت غریبه‌ها عادی به‌نظر
می‌رسیدند. درست مثل این بود که وسط دریایی از
یونیت‌های امنیتی قرار گرفته باشم.

وقتی وارد بخش هتل‌ها می‌شدیم، به یکی از
فیدهای محلی رفتم و نقشه‌ی محدوده را بارگیری
کردم. از درهای لابی هتل عبور کردیم و وارد شدیم.
در لابی مجسمه‌ای شیشه‌ای بود که از آن

گلدان‌های گیاهان آویزان بود و داخلش فواره‌ای واقعی داشت. هولوگرام نبود. حواسم آن‌قدر به آن فواره جلب شده بود که تا لحظه‌ی آخر خبرنگارها را ندیدم. آدم‌های تجهیزشده‌ای بودند که پهبادهای دوربینی با خودشان داشتند. یکی‌شان قصد داشت پین‌لی را متوقف کند. غریزه بر من غالب شد و با شانه او را کنار زدم و بین او و پین‌لی قرار گرفتم. ترسیده بود، ولی من خیلی با ملایمت عمل کرده بودم و حتی تعادلش را هم از دست نداده بود. پین‌لی گفت: «نمی‌تونیم الان به سؤال‌التون پاسخ بدیم.» و رتھی را هل داد داخل یکی از پادهای انتقالی هتل. دست من را هم گرفت و پشت‌سرش داخل پاد کشید.

پاد با نهایت سرعت راه افتاد و ما را در راهرو، دم در اقامتگاهی بزرگ پیاده کرد. من دنبال پین‌لی رفتم. رتھی پشت‌سرمان داشت در فیدش با کسی صحبت می‌کرد. درست شبیه اقامتگاه‌های سریال‌ها بود. از همان‌هایی که پر از مجسمه‌های زیبا بودند و فرش و مبلمان پرزرق‌وبرق و پنجره‌هایی داشتند که رو به باغ هتل باز می‌شدند. فقط اتاق‌هایش کوچک‌تر بودند. شاید هم اتاق‌های سریال بزرگ‌تر بودند تا برای دوربین‌ها جای کافی وجود داشته باشد. کارفرماهایم، یا شاید بهتر است بگویم کارفرماهای سابقم؟ صاحبان جدیدم؟، هم اینجا بودند، ولی لباس عادی تنشان بود. خیلی عجیب و غریب شده بودند. دکتر منساه به من نزدیک شد و گفت: «حالت خوبه؟»

«بله» آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم،

وقتی بود که دستش به شدت آسیب دیده بود ولی به نظر می‌رسید الان دستش کاملاً بهبود یافته است. او هم مثل پین‌لی در لباس‌های رسمی خیلی فرق کرده بود. «چه اتفاقی افتاده؟ متوجه نمی‌شم.» موقعیت بسیار اضطراب‌آوری بود. می‌توانستم فید سرگرمی را حس کنم که آن بیرون در دسترس بود و در موقعیت فعلی بسیار اغواکننده به نظر می‌رسید. گفت: «قراردادت رو خریدم. با ما می‌آی به سیاره‌ی محافظت. اونجا می‌تونی آزاد باشی.»

«از فهرست اموال شرکتی خارج شدم.» این را قبلاً هم به من گفته بودند. حس می‌کردم دلم می‌خواهد از خوشحالی به خودم بیچم، ولی دلش را نمی‌دانستم. «اجازه دارم همچنان زره داشته باشم؟» بدون زره کسی نمی‌فهمید یونیت امنیتی هستم. ولی الان دیگر یونیت امنیتی نبودم. صرفاً یونیت بودم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد دکتر منساه گفت: «اگر فکر می‌کنی لازمه می‌تونم هماهنگ کنم که برات تهیه کنن.»

نمی‌دانستم نیازش خواهم داشت یا نه. «در ضمن مکعبک هم ندارم.»

منساه با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «نیازی هم بهش نداری. کسی قرار نیست بهت شلیک کنه. اگر هم آسیب ببینی خیلی راحت می‌تونی به یه مرکز درمانی رجوع کنی.»

پرسیدم: «اگر کسی قرار نیست بهم شلیک کنه، پس قراره من چی‌کار کنم؟» شاید قرار بود محافظ شخصی‌اش بشوم.

منساه با لبخند گفت: «هر کاری که مایل باشی. وقتی رسیدیم خونه درباره‌ش حرف

می‌زنیم.»

آرادا وارد شد و به سمت من آمد و به شانه‌ام زد و گفت: «خوشحالم که پیشمونی.» بعد رو به منساه گفت: «نماینده‌های دلت‌فال رسیدن.»

منساه سر تکان داد. «باید باهاشون صحبت کنم.»

روی صحبتش با من بود. «تعارف نکن. اینجا رو برای خودت بدون. چیزی نیاز داشتی بهمون بگو.»

گوشه‌ای نشستم و به رفت‌وآمد مردم نگاه کردم؛ آدم‌های مختلفی که درباره‌ی حوادث پیش‌آمده صحبت می‌کردند. بیشترشان وکیل بودند. وکیل‌های شرکت و دلت‌فال و حتی یک سری وکیل از شرکت‌های دیگر که ظاهراً هیچ ربطی به قضیه نداشتند. حتی چند وکیل هم از شرکت گری‌کریس آمدند. سؤال می‌پرسیدند و بحث می‌کردند و تصاویر ضبط‌شده‌ی دوربین‌ها را بررسی می‌کردند یا به منساه و پین‌لی تصاویری نشان می‌دادند. خیلی‌هایشان هم به من نگاهی می‌انداختند. گوراثین هم نگاهش به من بود، ولی چیزی نمی‌گفت. شاید هم سعی کرده بود منساه را از خریدن من منصرف کند.

مدتی کوتاه فید سرگرمی را تماشا کردم تا شاید حواسم پرت شود. بعد تمام اطلاعات موجود درباره‌ی اتحاد محافظت را از فید عمومی بیرون کشیدم و ذخیره کردم. کسی قرار نبود بهم شلیک کند، چون در محافظت کسی به کسی شلیک نمی‌کرد. منساه آنجا به محافظ نیاز نداشت. در واقع هیچ‌کس به محافظ نیازی نداشت. به نظر جای بی‌نظیری برای زندگی می‌آمد. به‌خصوص اگر آدم یا سایبورگ بودی.

رتهی سراغم آمد تا حالم را بپرسد و من ازش

خواهش کردم همه چیز را درباره‌ی وطنش و زندگی دکتر منساه برایم بگوید. او برایم گفت که منساه در حال حاضر کار اداری نمی‌کند و همراه همسر، خواهر و برادر و همسران آنها و کلی بچه و نوه در مزرعه زندگی می‌کنند. بعدش یکی از وکیل‌ها رتھی را کنار کشید تا ازش سؤال بپرسد. این باعث شد وقت پیدا کنم و کمی در فکر فروبروم.

آخر من را چه به زندگی در مزرعه؟! چه کاری می‌توانستم در مزرعه بکنم؟ گردگیری؟ از کار امنیتی خیلی خسته‌کننده‌تر بود. شاید هم دقیقاً شغل ایده‌آلم بود. ولی آخر این چیزی نبود که باب میل باشد. این چیزی نبود که قرار بود بخواهم. قرار بود بخواهم.

باید تظاهر می‌کردم سایبورگ هستم که خیلی خسته‌کننده بود. باید رفتارم را هم تغییر می‌دادم و کارهایی می‌کردم که میلی به انجامشان نداشتم. مثلاً باید مثل آدم‌ها حرف می‌زدم. باید زره را کنار می‌گذاشتم. شاید هم واقعاً دیگر بهش نیازی نداشتم.

بالاخره همه‌ی کارها به پایان رسید و شام سفارش دادند. منساه باز هم سراغم آمد و با من بیشتر درباره‌ی سیاره و دنیای محافظت صحبت کرد و برایم توضیح داد که وقتی آنجا برسم چه گزینه‌هایی پیش رویم دارم. تقریباً همان چیزهایی بود که از حرف‌های رتھی هم دستگیرم شده بود. گفتم: «شما می‌شین ضامن من؟»

گفت: «آره.» به‌نظرم خوشحال بود که حرفش را فهمیده بودم. «کلی موقعیت تحصیلی خوب اونجا هست. می‌تونی هرکاری دلت بخواد بکنی. راه‌های زیادی به روت باز می‌شه.»

کلمه‌ی ضامن از صاحب جالب‌تر بود.

صبر کردم شب شود که همه خواب باشند یا عمیقاً مشغول بررسی و تحلیل نمونه‌های استخراجی. از روی مبل بلند شدم و به‌سمت راهروی خروجی رفتم و بی‌سروصدا از در خارج شدم. از طریق پاد انتقالی به لابی برگشتم و هتل را ترک کردم. نقشه‌ای را داشتم که تازه گرفته بودم و می‌دانستم چطوری از این بخش خارج شوم و به بخش‌های زیرین و بندرها برسم. اُنیفرم گروه اکتشاف تنم بود و می‌توانستم خیلی راحت خودم را سایبورگ جا بزنم. در نتیجه کسی جلویم را نگرفت و کسی هم بهم توجهی نکرد.

وقتی به حاشیه‌ی محوطه‌ی عملیاتی بنادر رسیدم، وارد سربازخانه و بعد انبار تجهیزات شدم. کنار باقی تجهیزات مکعبی هم آنجا بود. به‌زور وارد انبار شخصی یک انسان شدم و چکمه و لباس محافظ و یک نقاب حفاظت محیطی برداشتم. بعد از انبار شخصی دیگری یک کوله‌پشتی دزدیدم و اُنیفرم گروه را تا زدم و گذاشتم داخلش. حالا شبیه سایبورگی شده بودم که قصد مسافرت داشت. بعد از انبار بیرون آمدم و به‌سمت بندر رفتم و قاتی صدها مسافر دیگر شدم که به‌سمت کشتی‌های فضایی در حرکت بودند.

فید برنامه‌ی سفرها را بررسی کردم و دیدم یکی از کشتی‌ها خلبان ربات دارد و اتفاقاً

کشتی باری است. بهش وصل شدم و برایش سلام
فرستادم. می‌توانست بی‌خیالم شود، ولی به‌نظم
حوصله‌اش سر رفته بود و برای همین بهم سلام کرد
و فیدش را به رویم باز کرد. ربات‌هایی که سفینه
هم هستند، حرفشان را در قالب کلمات بیان
نمی‌کنند. برایش افکارم را این‌طوری سامان دادم و
فرستادم که من ربات خدمتکار خوشحالی هستم که
می‌خواهم به ضامنم بپیوندم و آیا او در این سفر
طولانی یک هم‌سفر نمی‌خواهد؟ بهش نشان دادم که
کلی کتاب و سریال و فیلم در خودم ذخیره دارم.
معلوم شد که ربات‌های کشتی‌ران هم از سریال
دیدن لذت می‌برند.
راستش خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم. فکر کنم
قبلاً این را بهتان گفته بودم. فقط مطمئنم که
آقابالاسر نمی‌خواهم.
برای همین شما را ترک کردم دکتر منساه، انسان
موردعلاقه‌ی من. وقتی این پیام به‌دست شما برسد،
من از محدوده‌ی شرکت خارج شده‌ام.
پایان پیام ربات قاتل.

<https://t.me/libraryVellichor>